عروس مدی

بقلم

عباس آرین پور کاشانی

قیمت سه قران

محل فروش

کتابخانهٔ تهران و بروخیم

آبان ۱۳۰۸

مطبعهٔ بروخیم - تهران

عروس مدی

بقلم

عباس آرین پور کاشانی

آبان ۱۳۰۸

مطبعهٔ بروخیم - تهران

تقدیم کتاب

این کتاب را بدوست گرمی خود آقای رضا خان فلاح مح
ایرانی در بیرمنگام تقدیم میدارم .

مقدمه

یکی از وسایل تأثیر در اوضاع و اخلاق ملل افسانه سازی است که از قدیم الایام در مشرق زمین متداول بوده و امروزه در اروپا و آمریکا مثل سایر مظاهر تمدن بدرجهٔ اعلی رسیده است .

میتوان افسانه پردازی را بچند نوع تقسیم نمود : اول سخن گفتن از زبان حیوانات و جمادات یا موجودات و همیه مانند دیو و پری و غیره که این قسم افسانه در اوایل تمدن هر ملتی شیوع می یابد و در نفوس تأثیر می کند . دوم ذکر سر گذشت پهلوانان قدیم که غالبا متکی بهیچ مأخذ تاریخی نیست و منظور از آن تحریک حس وطنخواهی و شهامت فطری مردم است . سوم رمان های عشقی که نویسنده جز ذکر معاشقات و بیان وقایع عاشقانه مقصودی ندارد . نتیجهٔ این افسانه ها فقط وقت گذرانی است . چهارم افسانه های تاریخی و علمی و فلسفی که در پردهٔ زیبای معاشقه حقایق علوم و وقایع ثابتهٔ تاریخ را بخواننده خاطر نشان میکند . بقسمی که بدون خستگی شخص بر یکرشته از مطالب مفیده استحضار حاصل مینماید .

از میان این قسم افسانه سازی نگارنده رمان تاریخی را مقدم میشمارد . چرا که جامهٔ افسانه بر اندام تاریخ بهتر میافتد تا علوم . و تجانسی که میان روایات تاریخی و جعلیات رمانی موجود است مطالب

را مرتبط و طبیعی نشان میدهد ـ بعلاوه در ملتی که هنوز تاریخ او کاملا تدوین ، رواج نیافته . رمان تاریخی در درجهٔ اول اهمیت است

بنا بر این مقدمات نگارنده با قلت بضاعت علمی و ادبی کوشش نموده که مواد تاریخی راجع بابتدای تشکیل سلطنت ایران را از روی اسناد عدیده و مدارك جدیده فراهم آورده . در پردهٔ افسانه تقدیم هموطنان محترم بنماید. از آنجائیکه عامهٔ ایرانیان استحضار کافی از سرگذشت سیاکزار پادشاه مدی و نخستین خسرو با اقتدار ایران ندارند ، امید است این خدمت ناچیز نگارنده مورد استفاده گردد ـ و پرده از روی حوادث یکی از ازمنهٔ پرافتخار تاریخ بگشاید . چون منظور ما فقط گوشزد نمودن واقعات تاریخی است و بیان معاشقات را در درجهٔ دوم قرار داده ایم . البته خوانندهٔ محترم باید بیشتر بجنبهٔ تاریخی توجه فرماید و اگر سهوی در لفظ و معنی ملاحظه مینماید بدیدهٔ عفو بنگرد .

اینجا لازم میدانم از حضرت مستطاب فاضل محترم آقای رشید یاسمی که در حین طبع زحمت کشیده و بعضی از جزوات این کتاب را ملاحظه نموده و در عبارات آن اصلاحاتی بعمل آورده اند . اظهار امتنان و سپاسگزاری بنمایم .

ع . آرین پور کاشانی

غلطنامه

از خوانندگان محترم تمنا میشود که اغلاط ذیل را تصحیح فرمایند .

غلط	صحیح	صفحه	سطر
مجسمهٔ و غرور	مجسمهٔ غرور	۲	٤
عرابه های	ارابه های	۷	۷
درب	در	١٤	١٣
نظیر	نظر	٣٤	٢
ولی این	ولی	٣٨	٢٢
بهره‌ز محبوس	بهروز مجوس	٤٤	۹
عطا گزیدن	گزیدن عطا	٥١	١
تبسمن	تبسمی	٦٣	١٤
قبر	قیر	٦٤	۷

عروس مدی

فصل اول ــــ میدان جنگ

بعد از فرا اورتز که آرین ها اورا فراوارتیش(۱) (Fravartish) گویند، سلطنت به پسر کاردان و با لیاقت او هوا خشتره (Hovakshatara یا Huvakhshatara که یونانی ها سیا کزارش نامیده اند) منتقل شد. این پادشاه جلیل القدر، زنده کنندهٔ حیات استقلالی ایران بود. وقتی سیا کزار (Cyaxares) بسلطنت رسید، آشوریها در منتهای ترقی و عظمت بودند؛ هنگامی که میخواست جهان را وداع گفته و بسرای دیگر شتابد، نژاد آرین جایگیر مقام آشور گشته بود. این ارتقای مقام آرین از اثر جهد و همت این شاهنشاه شجاع بود. نژاد سامی از نتیجهٔ شهامت او ذلیل اقوام آرین گردید و نامش از صفحهٔ تاریخ محو و زدوده شد. سیا کزار برخلاف پدر و جد خود از دادن مالیات به آشوریها امتناع ورزید. قشون و لشگری که سیا کزار ترتیب داد تا آن زمان دولت مد در خواب هم ندیده بود. تیر اندازان مدی که تا آنوقت پراکنده و بدون تنظیم بودند، در این موقع در تحت نظم و اساس معینی در آمدند و سیاکزار ایشان را برای مبارزهٔ با آن دشمن قوی و قدیم یعنی آشور آماده مینمود.

---

۱ - Sykes' History of Persia تاریخ ایران بقلم سایکز، صفحهٔ ۱۲۴

سیاکزار همان قشون تازه‌کار و سواران و نیزه داران مشهور مدی را بهمراهی خود برای محاصرهٔ شهر نینوا برداشته و بسوی آن شهر مشهور حرکت نمود. آشور بانیپال چند نفر از سرداران نامی خود را با قشونی مجهز بجلوگیری او فرستاد. این مجسمهٔ غرور و خونریزی میخواست که همیشه نژاد آرین لگد مال جور و جفای ملت سامی باشد. برای او سخت بود که مدی را مستقل بیند و دم بر نیاورد، و از گرفتن مالیات از مدیها چشم پوشی کند.

سرداران آشوری با شهریار مدی تلاقی نمودند. سیاکزار باشجاعتی که ذاتی او بود میجنگید و پشت قشون آشوری را در هم میشکست. از قرائن حال معلوم میشد که از رونق آشور کاسته شده و بر جلال مدی افزوده میشود. سیاکزار شهر نینوا را محاصره نموده و امیدوار بود که بزودی شهر را تصرف نماید.



یکروز قشون مدی مظفر و منصور بخیمه های خود برگشته و تیر اندازان با لباسهای گرد آلود و خونین و پاره بر در خیمهٔ شاهنشاه صف کشیده و برای فتح آنروز شادی کرده و با هم میگفتند: « فروزان باد کوکب جلال اورمزد! — بر قرار باد شاهنشاه شجاع ما هواخشتره — زندهٔ کنندهٔ ملت و دولت مد — و پاینده و جاوید باد شاه کشورگشای ما! » پس از ادای این تشکرات بچادرهای خود رفته و از خستگی روزانه دمی بیارمیدند. قشون از این فتح مست غرور بودند و حتم داشتند که فردا یکباره سپاه آشور را پراکنده کرده و شکست میدهند.

قراولان در اطراف خیمه ها بپاسبانی مشغول بودند. هیجان

و قال مقالی در هر یك از ین چادرها بر پا بود . هر دسته ای در چادری نشسته و گرم صحبت و تعریف وقایع جنگ بود . سیاکزار هم در چادری ارغوانی که در وسط اردو زده شده نشسته و مستغرق تصورات و خیالات بود . گاهی منظرهٔ آنروز را بخاطر آورده و از خطور آن محظوظ میشد ، زمانی تبسم های شیرین و غالبانه بر صورتش ظاهر میشد و در بحر خیال غوطه ور میگردید .



یکنفر در تاریکی شب با عجلهٔ تمام اسب خودرا بسوی اردوگاه سیاکزار میراند . سر و صورت او گرد آلود و لباسش خاکی بود . از حالش معلوم میشد از راهی دور آمده و پیام مهمی را عهده دار است . همینکه بعجله پیش میامد و متوجه اطراف خود نبود ، غفلة صدای پاسبانی اورا بخود آورده و متوقف ساخت که میگفت : « سیاهی کیستی و چرا چنین جسورانه پیش میائی ؟ » سوار اسب را نگاه داشته گفت : « از شهر « هگمتانه » (۱) (Hagmatana) میایم و برای شهریار پیامی فوری دارم . » پاسبان که کلمهٔ فوری، را شنید ، حرفی دیگر نزده و فورا با صدای بلند به یکی از پیشخدمتهای درباری صدا زده و از حال سوار و میل فوری ملاقات شاه اورا مطلع ساخت . پیشخدمت رفته و خودرا بچادر شاه رسانید و داخل شده . از آمدن سوار خبر داد . شاه که تا آنوقت به سکوت و تفکری عمیق مشغول بود ، نظری از روی استغراب به پیشخدمت کرده و گفت : « بگو بیاید ! » بعد از چند ثانیه سوار حاضر شده و سه بار زمین ادب ببوسید و سپس در

۱-تاریخ ایران قلم سایکز صفحهٔ ۱۲۱ . همدان‌را در کتیبه‌های قدیم ایران بدینطور نوشته‌اند.

گوشه ای از چادر با حال ادب و فروتنی ایستاد . شهریار افتتاح کلام کرده پرسید : « از کجا میائی ؟ »

« عمر شهریار جاوید باد ! از هگمتانه به خدمت میرسم . » شاه به او اشاره کرد که پیش تر آمده و پیام خودرا بگوید . قاصد هم نزدیك شاه رفته و باز منتظر سؤال شاه شد . شاه سؤال کرد : « چکار در اینجا داشتی ؟ »

« شهریارا ! از طرف حاکم هگمتانه فرستاده شده ام که از ورود قبایل « سیت » به خاك مدی ، خاطر همایونی را مستحضر داشته و کسب تکلیف نمایم . »

« سیتها ! »

« بلی شهریارا سیتها که قبائلی سفاك و خونریز هستند — و از دربند قفقاز گذشته و بشمال مدی آمده اند و هر جا میروند آبادی و عمران نمیگذارند . »

شاه دقیقه ای فکر کرده و در پیش خود با صدائی بلند که سوار هم میشنید میگفت : (۱) « پنجهزار سوار و دو هزار تیر انداز از « مدی ماگنا » — ۳۵۰۰ سوار و ۱۵۰۰ تیر انداز از « مدی آتروپاتن » ۲۰۰۰ سوار و ۱۰۰۰ کماندار از « مدی رهاجیان » و ۵۰۰۰ هم از « پارسه » و « نمری » ، جمعاً ۲۰۰۰۰ لشگری ممکن است تهیه کنیم ولی باز با نبودن خود من جنگ باسیتها سخت است . » بعد از دقیقه ای

---

۱ - در زمان سیاکزار ممالکی که در تصرف مدی بوده اند عبارت از مدی ماگنا (Media Magna که امروزه عراق عجم خوانده میشود) و مدی آتروپاتن (Media Atropatene که آذربایجان حالیه میباشد) ومدي رهاجيان (Media Rhagian یا Rhages که امروزه ري ناميده ميشود) و پارسه که حالیه فارس است ونمري Nomri که قسمتی از کردستان حالیه میباشد ، بوده است . تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۱۵ .

تأمل به سوار رو کرده گفت : « الان برو و راحت کن تا فردا دو باره به هگمتانه برگردی . » و نیز تأکید به پنهان داشتن رسالت او نمود. قاصد سری از روی توقیر و احترام فرود آورده و پس پس رفت تا از خیمه خارج شد .

سیاکزار که تا حال قلبش از اشعهٔ درخشان امید پر بود یکباره نومید شد. فهمید که شکست عظیمی او را تهدید میکند ، و یا باید تن بجنگ دهد و یا بسوی سیتها برود . هر یك از این دو کار برای او مضر و خطرناك بود . لذا تمام آن شب را در خیال گذراند و خواب بچشمش بسختی میامد . خیالات گوناگون اورا احاطه نموده و اگر هم بخواب میرفت در خواب میدید که شکست خورده و با اضطراب از خواب بیدار میشد .

صبح زود شاه پیش از خدمه برخاسته و در طول و عرض خیمه قدم میزد و فکر میکرد . در باریان شاه را با چهره ای گرفته و زرد مشاهده نمودند . همه این تغییر حالت شاه را حس کردند و فهمیدند واقعه ای ناگوار رخ داده که شاه را چنین متفکر ساخته است . بعد از اینکه مدتی متفکر بود و هیچ اطراف خودرا نمی پائید ، یکمرتبه مثل اینکه تصمیمی گرفته و اشعهٔ خیالاتش به یك نقطه نور افکن شده ، حاجب را صدا زده و امر به احضار قاصد فرمود .

چند ثانیه گذشت و قاصد داخل شده مراسم ادب را بجای آورده و منتظر کلام شهریار شد . شاه لب بسخن گشوده پس از تعمقی جزئی گفت : « الان حرکت کرده و به هگمتانه میروی و این نامه را به حاکم میدهی و هیچ کس نباید از مقصد مسافرت و پیام

تو آگاه شود . » قاصد نامه (۱) را که بر روی پوست نوشته شده بود گرفته و بسوی آکباتان رهسپار شد . همهمهٔ غریبی در قشون بر پا شد . بعضی میگفتند گویا در آکباتان شورش بر پا شده بعضی دیگر عقیده داشتند که پارسه ها طغیان کرده و هرکس در بارهٔ این قاصد و ملاحظهٔ حالت شاه حرفی میزد .

نتیجه این شد ، قشونی که دیروز امیدوار وغالب بودند . امروز دلشکسته و نومید شدند . سپاه سیاکزار مرکب از قبایل مختلف پارسه و آتروپاتن و ری و ماگنا و کرد بود اغلب این سپاهیان با میل بجنگ نمی پرداختند و فقط از ترس غضب سیاکزار باین عمل اقدام میکردند . مخصوصا از این قشون پارسه ها بیشتر سر کشی میکردند . زیرا که بیش از چند سال نبود که در تحت اطاعت فراورتز آمده و هنوز کاملا دولت مدی را دوست نداشته بلکه دشمن میداشتند و میخواستند هر وقت ممکن شود سر از اطاعت مدی به پیچند . سیاکزار با سیاست غریبی آنهارا اداره میکرد و قدری نسبت به شخص او محبت داشتند . اما همینکه باز پارسه ها حس میکردند که موقع آزادی رسیده است ممکن نبود که این محبت و علاقه مانع سر کشی آنها شود .

سیاکزار هم خوب موقعیت خود و ثبات قدم هر یك از این قبایل مطیعهٔ بخود را حس میکرد . می دانست که اگر در این جنگ و محاصرهٔ نینوا شکست بیابد و سیتها هم در غیاب او خرابی وارد آرند ،

۱ـ دارمستتر (Darmsteter) عقیده مند است که زبان تحریری مدیها زبانی بوده که امروزه اوستای زردشتیان بدان مکتوب است ولی اپرت (Oppert) عقیده داشته که خطشان اتخاذ از خط آشوری بوده است - عقیدهٔ اولی بیشتر مورد توجه است . تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۲۱

دیگر سلطنت برای او سخت است. سیاکزار مکر و حیلهٔ آشور را خوب میدانست و یقین داشت که «آشور بانیپال» سیتها را بغارت در مدی بر انگیخته است. در اینصورت اگر بجنگ ادامه میداد هیچ فایده‌ای نداشت پس به آشور بانیپال پیشنهاد صلح نمود و او هم که خود را شکست خورده و در محاصره میدید با میل پذیرفت.

چند روز بعد قشون سیاکزار برای جنگ باسیتها که بحوالی دریاچهٔ ارومیه رسیده بودند. حرکت نمود. نیزه داران مدی در جلو و عرابه‌های جنگی در وسط آنان — کمانداران و تیراندازان در عقب سپاه حرکت میکردند. جنگ شروع شد وعرابه‌ها بر روی اجساد کشتگان حرکت میکرد. در هر دقیقه چند بیچاره بخاک در می غلطیدند و یا مجروح میشدند. سرداران و سپاه سیتها بر قوت و قلب شجاعتشان افزوده میشد.

سیاکزار در وسط سپاه خود با عجله دستور برای حمله میداد. قشون مدی حملهٔ اول و دوم را با شجاعت نمود. اما کم کم چون استقامت سیتها را دیدند قدری عقب نشستند. ممکن نبود که سیتها پشت بجنگ نمایند زیرا که موقعیت خطرناك سیاکزار را حس میکردند. قریب نصف سپاه مدی مقتول و مجروح گشته و از کار بیفتادند از سیتها هم تلفات زیاد شد ولی هر چه مقتول میشدند اعتنائی نکرده و بقلب سپاه دشمن خود سیاکزار پیش تر میرفتند. تا نزدیك ظهر غلبهٔ هیچ طرفی معلوم نشد. ولی هنگام عصر سپاه سیاکزار کم کم عقب نشستند. چند فرسخی جنگ و گریز کرده و پیش رفتند. روز بعد هم بهمین طور سپاه سیاکزار فراری و متواری شدند تا بنزدیك دریاچهٔ ارومیه رسیدند.

سیاکزار مجلسی از رؤسای لشگر خود ترتیب داده اظهار کرد : « چون موقعیت ما در خطر است . باید جنگ را بوقت دیگر گذاشت . » صاحبمنصبان هم که از جنگ خسته شده بودند . با رأی او موافقت کرده و در تعقیب این تصمیم کسان بنزد سرداران سیت برای صلح فرستادند . در یکی از دهات شمال دریاچهٔ ارومیه (۱) مجلس قرار دادی منعقد شد و با شرایطی که طرفین ظاهرا راضی گردیدند صلح بر قرار شد .

سیاکزار باطنا از ین صلح نگران شد . اما ظاهراً اظهار بشاشت کرده و شادی مینمود . اما آیا خیال فتح نینوا از فکرش بدر رفت ؟ آیا این مرد جنگی و کاردان از ین شکست تصمیم خودرا از دست داد ؟ جواب این دو سؤال در فصول آتیه داده خواهد شد . آری شهریار در این جنگ شکست یافت ولی هیچ چیز تصمیم آهنین اورا بهم نزد . پس از صلح فوری به همدان رهسپار شد .

فصل دوم — سیتها

قبایلی که بممالك اطراف بحرالروم ، آشور ، یهودیه و مدی هجوم آورده و بی باکانه بخون ریزی میپرداختند ، مردمانی وحشی و صحرا گرد بوده اند . بعضی از مورخین آنهارا « سیت » و بعضی دیگر « اسکیت » گویند . علت این است که کلمهٔ سیت (Scythes) بدو قسم خوانده میشود و بعضی یك تلفظ آنرا ذکر کرده اند ولی آنچه بیشتر معمول است لفظ « سیت » است .

۱- تاریخ ایران بقلم سایکز صفحه ۱۲٤

این قوم عرابه ها و سواران داشته و از جائی بجائی کوچ مینموده اند . عرابه هائی که در آن زمان استعمال میشده ، خیلی خشن بوده و چرخهای آنها از تنهٔ درخت ساخته میشده است .

هجوم (۱) این قبایل در هر زمین باعث ترس و بیم بود است بقدری وحشی و حیوان صفت بوده اند که پوست سر انسان را کنده و برای افتخار به آن ترکش میساخته اند ، از کاسه های سر دشمنان جام شراب ترتیب میداده و بهیچوجه در شهر مسکن نداشته و زراعت نمیکرده اند . بسا میشده که از پوست انسان لباس میدوخته اند وطن اصلی ایشان در قسمتی از جنوب روسیه بوده است . امروزه هم در همان قسمت روسیه قبایلی بنام « استی » وجود دارند . هرودت ستیها را بنام « اسکولوتی » (۲) (Skoloti) میخواند .

نه تنها این قوم باعث خرابی و زحمت و فلاکت یك مملکت میشدند ، بلکه اگر از دستشان بر میامد سلطنتها را نیز سرنگون میساختند . سیتها پس از غلبهٔ بر سیاکزار بسوی ممالك دیگر متوجه شدند .

چند سال از هجوم سیتها گذشت و در آن مدت این قبایل در یهودیه و ممالك اطراف بحرالروم بقتل و غارت پرداختند . بعد از آن دو باره متوجه ایران شدند . سیاکزار که در خارج همدان بود از خطر سیتها مطلع شده و فوری قاصدی با نامه ای بحاکم همدان فرستاد

۱ - رجوع شوند به تاریخ مد بقلم راگزین Media, by Z. A. Ragozin صفحهٔ ۴۲۰ تا ۴۲۲ . ۲ - Media, by Z. A. Ragozin صفحهٔ ۴۴۵

فصل سوم ـــ مادیز

قاصدی که سیاکزار فرستاد به همدان رسید و نامه را بحاکم داد. حاکم باز کرده چنین خواند: «از طرف شهریار هوا خشتره به اسپیتاما (۱) حاکم هگمتانه، من که پادشاه مدی هستم تورا سفارش میکنم که فورا از ستیها دلجوئی کرده با ایشان اصلاح نمائی و ایشانرا در هگمتانه پذیرائی کنی. هرگونه وسائل راحتی ایشان آماده باشد. تا من برسم.» حاکم پس از قرائت نامه فورا چند نفر از امرا را بنزد «مادیز» (۲) (Madyes) رئیس سیتها فرستاد و ایشان از او دعوت به آکباتانا کرده اظهار داشتند که پادشاه طالب صلح است.

مادیز بزودی درخواست حاکم را قبول کرده و بسوی اکباتان حرکت نمود. حاکم سپاهیانی برای استقبال او فرستاده و با جلالی هر چه تمامتر مادیز و سیتها را وارد همدان کرده و در عمارات نزدیك قصر شاه منزل دادند.

شاه پس از چند روز وارد همدان پایتخت مدی شد. روز بعد از ورود در موقع صبح شاه بتخت عاجی (۳) که مخصوص او بود جلوس نمود و مادیز را بحضور خود احضار کرد. لباس سیاکزار جبه ای ارغوانی و گشاد و شل بود که آستینش از دو طرف آویزان و گشاد و فراخ و زر دوزی شده و تاجی گرانبها بر سر داشت و کفشی زرین (٤) بر پا

---

۱ - Spitâma ۲ـ تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۲٤ وتاریخ تمدن بابل وآشور قسمت چیز نویسی صفحهٔ ٤۹۱

۳ـ تاریخ منطقی صفحهٔ ۱۵۷ ٤ - این رسوم مأخوذ از دربار آشور بوده است تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۲۱

کرده بود. درباریان نیز با لباسهای قرمز و گردن بند ها و زنجیرهای طلا که مرسوم آنزمان بود، در حضورش صف بسته و ایستادند.

مادیز با لباس رسمی بحضور شاه مشرف شد و چنانچه سزاوار مقام سیاکزار بود، اورا تکریم ننمود. سیاکزار آن شهریار شجاع و جوانمرد، تحقیر اورا با لبخند پر معنی و سر آمیزی جواب داده و با محبت از او پذیرائی کرد. مادیز مردی محیل و غدار بود از گونه های بر آمده اش مکر و تزویر ظاهر میشد، چشمان پر حیله اش خوب خیالات دل اورا فاش میکرد.

شاه قریب ده روز با کمال ملاطفت از مادیز پذیرائی کرد. تمام وسائل عشرت برایش آماده شده و هر گونه تکریم در بارهٔ او اجرا میشد. اما آیا اینها از خیالات سوء او جلوگیری میکرد؟ آیا قلب سخت او از اظهار این محبت ها تغییر اراده میداد؟ مادیز میخواست سلطنت مدی را بهم زده و نابود کند — از طرف آشور بانیپال تشویق به هجوم به مدی و خرابی مملکت شده و خودش هم قلبا دوست نداشت که در راحتی بسر برد. احساس کرد که شاه میخواهد او و سپاهیانش را بنظام و قشون خود ملحق سازد. لذا میخواست هر چه زودتر دولت مدی را سر نگون ساخته و بقتل و غارت پردازد. آری سیاکزار مانع ارادهٔ او بود. پس لازم میشد که او را با حیله مقتول ساخته و بمقاصد زشت خود بپردازد.

یکشب پنج نفر از رؤسای قشون خود را در اطاق خلوت عمارت خود احضار کرده پس از بجا آوردن احتیاط کافی روی به صاحبمنصبان خود کرده گفت: «آیا در این روز ها

به سرداران دلیر من چگونه میگذرد ؟ » یکی از سرداران گفت : « البته از حیث غذا و منزل خوش هستیم اما روح ما در قید نا راحتی است . » مادیز جوابداد : « آفرین بر تو ای نرگال (Nergal) عزیز ! خوب حس کرده ای . » بعد رو به یکی دیگر کرده گفت : « نادی ناپال (Nadi Napal) در اینخصوص چه عقیده دارد . ؟ » نادی ناپال نفسی کشیده و چنین گفت :

« بعقیدهٔ بنده ماندن ما هیچ فایده ای ندارد — زیرا که ما به این زندگی عادی نیستیم . » یکی دیگر از سرداران به کلام او اضافه کرده گفت : « مخصوصا وقتی که سیاکزار خیال دارد ما را جزو سپاه خود نماید . » مادیز که سرداران خود را اینطورهم عقیدهٔ خود دید با جرأت بیشتری شروع بسخن کرده و گفت : « گر چه عقیدهٔ دو سردار دیگر بر من پوشیده است ولی میدانم که آنها هم با عقیدهٔ ما موافق هستند . من میخواستم بشما یاد آوری کنم که ما برای راحتی و خوشگذرانی نیامده ایم . اگر یادتان باشد روزی که فرستادهٔ حاکم هگمتانه آمد و ما مجلسی منعقد کردیم ، قرار ما این بود که نقداً به دعوت شاه تن داده و در ضمن از موقع و مکان و حالات شهر اکباتان آگاهی یافته در وقت فرصت مقصود را انجام دهیم . » در این وقت چهار نفر از سرداران یکنوا شده گفتند : « بلی باید چنانکه قرار داده و به آشور بانیپال هم وعده نموده ایم ، ما این سلطنت را منقرض ســاخته و — ! » میخواستند بقیهٔ مطلب را که قصد سوء در بارهٔ سیاکزار بود بگویند ، اما ملاحظه کردند . در اینوقت مادیز کلام ایشان را قطع کرده گفت : « آری آری . باید مقصود خود را انجام دهیم ! »

بعد از کمی توقف مادیز دوباره رو بحضار کرده گفت :

« ما سرزمین خود را برای غارتگری و آزادی از بندگی و حکم دیگران ترك کرده ایم — نمیخواهیم دوباره بحکم کسی در آئیم — باید هر مانعی را از جلو راه خود بر داریم وگر نه باید اسیر و بندهٔ مدیها که خود اسیر آشوریان بوده اند شویم . »

چهار نفر از صاحبمنصبان در اینوقت با هم گفتند :

« ای مادیز محبوب ما ! هرچه فرمائی با دل و جان اطاعت میکنیم . »

مادیز با دقت مواظب حرکات سرداران خود بود و چون دید یکی از ایشان از ابتدای صحبت تا بحال ساکت مانده . رو به او کرده و گفت : « عقیدهٔ نارو (۱) (Naru) در اینباب چیست ؟ چرا هیچ نمیگوئی ؟ » نرگال پیشدستی کرده و پیش از آنکه نارو جوابی بدهد به مادیز گفت : « نارو را بحال خود بگذارید که الان در فکر عود و چنگ است و با جنگ و مردانگی میانه ندارد . » نارو از این توهین نرگال غضبناك شده و با نظری خشم آلود فهماند که آنچه او گفته صحیح نیست و بعد از روی بی اعتنائی به مادیز متوجه شده . اظهار داشت : « علت سکوت بنده این بود که بگمان من جنگ و قتل — قتل — پادشاه از روی مردانگی نیست . ولی هرچه تو حکم کنی بی تأمل انجام می دهیم . » مادیز با شادی جوابداد : « آفرین بر تو که میل خود را در مقابل ارادهٔ من هیچ میدانی . » صحبت آنها روی همین زمینه بود و بالاخره قرار دادند

---

۱ - تاریخ تمدن بابل و آشور بقلم موریس جاسترو (Morris Jastrow. J R.) صفحهٔ ۲۷۲ . نارو لقب شخصی است که موسیقی آنروز را میدانسته است . این سردار خیلی خوب موسیقی آنروز را میدانسته است واز اینجهت این لقب را به او داده اند

هنگامیکه سیاکزار در نزدیکی همدان برای شکار میرود ، کمین کرده و اورا بقتل رسانند . دو نفر از سرداران برای این مقصود معین شدند یعنی نادی ناپال و نرگال و قرار شد سه نفر سردار دیگر با سپاه خود و مادیز در همدان بمانند و وقتی خبر قتل سیاکزار رسید شهر را تصرف نمایند .

بعد از اختتام کلام و تصمیم خود ، مادیز به آوردن شراب فرمان داد . تمام سرداران بغیر از نارو که پیوسته متفکر بود ، مست شده و بیخودانه به اطاقهای خواب خود شتافتند . ناروی شجاع هم به اطاق خود رفته و بجای خواب تفکر میکرد . بعد از چند ساعت تفکر تصمیم گرفت که شاه را هر چه ممکن است زودتر از مقاصد خائنانهٔ مادیز و همراهانش مطلع سازد . آنشب شب کشیك سپاه او بود ، پس مصمم شد که همان شب به قصر سیاکزار رفته و اورا اطلاع دهد .

نارو از اطاق بیرون رفته و با احتیاط کامل میخواست از درب عمارت خارج گردد که قراولی گفت : « کیستی . ؟ » نارو پیش رفته و آهسته به او گفت : « ایدینا (Iddina) ساکت باش — کسی جز من نیست . از خروج من با هیچکس سخن مگو . » پاسبان با حال ادب ایستاده گفت : « اگر قطعه قطعه شوم با هیچکس سخنی در این خصوص نمیگویم . » نارو دستی از روی محبت بر شانهٔ او زده و گفت : « آفرین ای ایدینای عزیز من ، در موقعش پاداش ترا خواهم داد . » پس از آن از آنمکان بزودی گذر کرده در میان درختان درظلمت شب ناپدیدشد ، درحالیکه در دل خود میگفت: « ای‌مادیز خائن سزای خیانت ترا خواهم داد . الان شاه را از مقصود تو مطلع میسازم . »

فصل چهارم — نارو .

نارو در تاریکی شب خود را به قصر پادشاه رسانید . پاسبان مانع رفتن او شد . ولی او اصرار کرد که کاری فوری دارد و حتماً باید شاه را به بیند . پاسبان چون اصرار او را دید ، یکنفر از سربازان دیگر را صدا زده و اظهار داشت که نارو میخواهد شاه را ملاقات نماید . آن سرباز رفته و به حاجب مخصوص شاه که نامش « هارپاگز » (Harpagos) ومردی پیر وخوش قیافه بود ، پیام نارو را ابلاغ نمود . هارپاگز فورا به اندرون رفته وپیام نارو را بعرض شاه رسانید . سیاکزار هم بیدرنگ نارو را خواسته و بحاجب امر کرد هیچکس را نگذارد در اطراف باشد . حاجب برای احتیاط در اطراف اطاق گردش نموده وسپس به آرامگاه خود رفت .

نارو وارد شد وبا ادب تعظیمی نمود و منتظر افتتاح کلام از طرف شاه گردید . شاه تبسمی نموده و گفت : « معلوم است که کار مهمی داری . » نارو هم با کمال اخلاص و ارادت توطئهٔ زشت مادیز و سردارانش را بعرض شاه رسانید و با تفصیل تمام مقاصد ایشان را بیان نمود .

وقتی صحبت نارو تمام شد ، سیاکزار مدتی ساکت مانده و با تحیر وبهت دست بریش خود کشیده و سر را تکان میداد . سپس سر را بلند کرده و چنانکه عادت او بود با خود بصدای بلند میگفت : « میخواهند مرا بکشند ـ مدی را بتصرف آرند وخود

به قتل و غارت پردازند ! آهورامزدا (١) حافظ من است. آهورامزدا حافظ سلطنت آریازانتو (٢) (Aryiazantu) میباشد. « بعد از ادای این کلمات زمانی باز از روی غضب ساکت مانده بعد به نارو متوجه شده گفت : « ناروی عزیز ، من هیچ منتظر این احسان از طرف تو نبودم و بسیار سپاسگذار این خدمت میباشم . الحال برو و راحت نما و از این بابت با هیچکس سخن مگو » . نارو که از هیبت سیاگزار در تعجب شده بود ، زمین ادب بوسیده و بیرون رفت . شاه در اطاق تنها ماند ، گاهی قدم میزد و زمانی ایستاده و سر را پائین انداخته و فکر مینمود . معلوم بود که نقشهٔ هولناك و مهمی در عالم خیال طرح ریزی میکند . پس از تفکر زیاد ، هارپاگز را صدا زد . هارپاگز که در اطاق خود چرت میزد ، بعجله بیرون آمده و خودرا بحضور شاه رسانیده و منتظر دستور شاه شد . شاه دستوراتی سری به او داد و او را مرخص نمود که رفته و راحت کند و خود بخوابگاه رفت .

١- اهورامزدا که خدای زردشتیان است ، بمعنی « خدای پر حکمت » میباشد .

٢- آریازانتو بمعنی « قوم آرین » میباشد واسم قبیله ایست که سیاگزار از همین قبیله بوده است . گویا قبایل دیگری که در مدی سکونت داشته ، غیر ایرانی بوده اند چنانچه هرودت (Herodotus) مورخ یونانی آنهارا شش قبیله میدانسته واز ترجمهٔ اسم آن قبایل معلوم میشود که ایرانی نبوده اند . بطوری که یك قبیله بنام « امتها » وقبیلهٔ دیگر « صحرا نشین » ودیگری « چادر نشین (چوپان) ودیگری « مجوس » یا مغها (Magi) و دیگری « صاحبان زمین » وششمی بطوری که ذکر شد آریازانتو است که حاکم بر سایر قبایل بوده است . اسامی قبایل مذکوره بقرار ذیل است : بوزها - پارتاکن‌ها - استروخات‌ها - آری زانت ها (یا آریازانتوها) - بودین‌ها - و مغها اغلب این قبایل تورانی بوده اند . رجوع شود به تاریخ مدی بقلم راگزین صفحهٔ ٢٦٧ Media, by Z. A. Ragozin و ایران باستانی تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدولهٔ سابق) صفحهٔ ٦٧

فصل پنجم ــ هارپاگز

صبح روز بعد هارپاگز از قصر شاه بیرون رفته و به میرآخور امر نمود که چند اسب برایش زین کنند. در حینیکه میرآخور برای تهیهٔ اسبها بیرون رفت، هارپاگز بر عصای سر طلای خود تکیه کرده و فکر میکرد. در اینحال «آستیاژ» (۱) (Astyages) او را دید و بطرف وی آمد. هارپاگز مراسم ادب را بجای آورده و گفت: «در این صبح والاحضرت «ایشتووگو» قصد کجا دارند؟» آستیاژ پرسید: «جناب هارپاگز در این صبح قصد کجا دارند؟» هارپاگز گفت: «شاهنشاه پنج روز دیگر به شکار میروند. بنده به شکارگاه میروم که وسائل اقامت شهریار را فراهم سازم.» آستیاژ پرسید: «شما چه وقت مراجعت مینمائید؟» هارپاگز گفت: «امروز عصر، والاحضرتا». پس از لحظه ای آستیاژ گفت: «مرا هم باخود ببرید، زیرا میخواهم قدری گردش کنم.» هارپاگز خواهش او را اجابت نموده و در این وقت اسبها را آوردند و او با چند نفر دیگر و شاهزاده آستیاژ بسوی شکارگاه عازم شدند.

شکارگاه سیاکزار در یکفرسخی همدان بود. در آنزمان دو قسم شکار معمول بوده، یعنی طبیعی و مصنوعی. طبیعی همان قسمی است که امروزه هم مرسوم است و عده ای در کوهها گردش

۱- آستیاژ لفظ یونانی است و ایرانی ها اورا «ایشتووگو» (Ishtuvegu) یا ایخ تو وی گو» (Ichtuvigu) مینامیده اند که پسر سیاکزار بوده است.

نموده و صید حیوانات مینمایند . سیاکزار خیلی کم به این شکـار ها میرفته است . قسم دوم شکار مصنوعی است . پادشاهان مدی هریك بیشه ای مخصوص اینکـار در اطراف همدان داشته اند دور آن با دیوار محصور شده و اغلب حیوانات مثل آهو و گور خر وغیره را در آن مسکن داده و در وقت تمـایل بشکـار میپرداخته اند (۱) .

هارپاگز چون نزدیك شکـارگاه رسید ، چند نفر پیشتر فرستاده و ورود ولیعهد را خبر داد . خودش هم بنزد نگاهدارندگان شکارگاه رفته و خبر داد که پنجروز دیگر سیاکزار برای شکـار میاید . بعد از آن بنزد ولیعهد مراجعت نمود . ولیعهد به باغ داخل شد و فوری میخواست به شکـار پردازد . هارپاگز با او همراه شده و داخل بیشه شدند . شمشیری در کمر آستیاژ بود وکمانی دردست داشت . هارپاگز هم بهمان قسم مسلح بود . آستیاژ به هارپاگز و همراهانش امر داد که هر یك از طرفی بروند و هر شکـاری که او خواست تعـاقب کند ، ایشان آنرا احاطه کنند . همراهان بدستور وی هر یك بطرفی رفتند .

در این وقت خرسی از بین درختان بیرون آمده وبطرف قسمتی دیگر از بیشه متوجه شد . آستیاژ با سوتی به یکی از همراهان که در آنقسمت بود فهماند که مواظب باشد . آن سوار بجلو خرس رفته و در چند قدمی تیری در کمان نهاده بطرف خرس رهـا نمود . تیر به ران خرس خورد ولی چندان کاری نبود فقط ران راست اورا خراشید . خرس زخمی و غضبناك شده بسوی سرباز دوید . سرباز تیری دیگر بطرف او پرتاب نمود و چون آن تیر خطا رفت و

۱ - این طرز شکـار از دربار آشور تقلید میشده است .

خرس بیباکانه پیش میامد . نیزه را بر زمین انداخته و با جلدی و چابکی از درختی که در نزدیکی بود ، بالا رفت . خرس خودرا به درخت رسانیده و میخواست بالا رود که تیری بر گردنش خورد با حالت غضب متوجه خط سیر آن شده و پیر مردی را در عقب خود دید . با عجله سرباز را رها کرده و بسوی پیر مرد که هارپاگز بود شتافت . هارپاگز میخواست تیری دیگر از کمان رها سازد که خرس خودرا به دو سه قدمی او رسانید . هارپاگز فوری کمان را انداخته و میخواست شمشیر را از غلاف بیرون آورد ، خرس مهلت نداده و گازی بر ران هارپاگز زده و اورا بر زمین زده و میخواست باز اورا زخمی کند که آستیاژ اورا هدف تیر خود ساخت . تیر بر سر خرس خورده و بلا فاصله مقتولش نمود .

آستیاژ آمده و زیر بازوی هارپاگز را گرفته و اورا بر زمین نشانید . هارپاگز میخواست برخیزد و نسبت به آستیاژ احترام کند . اما چون قدری از اثر زخم ضعیف شده بود ، آستیاژ اصرار در نشستن کرده و گفت : « این خرس جسور میخواست هارپاگز عزیز ما را نابود سازد . » هارپاگز گفت : « نقداً که بمرحمت و کمك شما زنده مانده ام . » در این وقت سربازان رسیده و هارپاگز را به اطاقی حمل کردند . آستیاژ هم با چند نفر پوست خرس را کنده و برای نشان دادن به پدر و مادر و خواهرش « آمیتیس » (۱) (Amytis) با خود برد . پس از بستن زخم هارپاگز به شهر حرکت نمودند . خبر رفتن آستیاژ و هارپاگز بشکارگاه در همدان منتشر شده و مردم دانستند که شاه پنج روز دیگر به شکار میرود . مادیز هم خودرا برای قتل سیاکزار

---

۱ - تاریخ مدی بقلم راگزین صفحهٔ ۲۲۱ Media, by Z. A. Ragozin

و تصرف سلطنت مدی آماده مینمود و حتم داشت که بمقصود نائل خواهد شد.

فصل ششم ــ اندرون سیاکزار

آستیاژ پوست خرس را برداشته دوان دوان بنزد شاه برد و از وقایع شکار خود صحبت نمود. در حینی که صحبت میکرد خواهرش آمیتیس وارد شد. این دختر چهارده ساله چشمانی دلفریب و زیبا و لبانی قرمز و نازك و گیسوانی سیاه داشت. از چشمان دلفریبش شرارهٔ هوشمندی میتابید و در نگاه کردن بطور خاصی نظر مینمود. گویا با چشمان تیزش میخواست درون هر چیزرا بشکافد و از هر مطلبی مطلع گردد. آمیتیس چون پوست خرس را در دست برادرش دید، از روی مزاح و استحقار گفت: «شنیده ام که بجای خرس. هارپاگز را هدف ساخته ای!» آستیاژ نگاه خشم آلودی بوی کرده و از روی بی توجهی گفت: «اگر من نبودم هارپاگز زنده نمیماند.»

«اگر تو نمیرفتی. هارپاگز کجا زخمی میشد!»

«نقدا که خرس را خودم هدف ساختم و هارپاگز را نیز نجات دادم.»

ساعتی بعد آمیتیس (۱) با خواهر دیگرش «آرینیس» (Aryénis) در حضور مادرش رفته و مشغول صحبت شدند. اسم ملکه «اسپاکا» (Spaka) بود. شب شد و پس از صرف شام آمیتیس از دایه اش که «اتسا» (Atossa) نامیده میشد خواهش نمود که برایش

۱ - اسم اصلی آمیتیس «آموهیا» (Amuhia) بوده است

قصه بگوید . اتسا گفت : « چه میخواهی برایت بگویم ؟ » شاهزاده خانم جوابداد : « میخواهم از حال پدر بزرگ و جدم (فراوارتز و دیوسس) برای من حکایت بگوئی . » در این وقت آستیاژ وارد شده و گفت : « دیگر چه مزخرف میبافی ای اتسا ؟ » آمیتیس گفت : « ایشتووگو باز آمدی و مانع کار ما شدی ؟ اگر میخواهی گوش کنی در اینجا بمان و الا مارا راحت بگذار . » آستیاژ گفت : « میمانم تا به بینم اتسا چه میگوید » . اتسا گفت : « ای والاحضرت گرامی . اگر در وسط کلام حرف مرا قطع نمیکنی میگویم . » و سپس شروع به گفتن سرگذشت فراوارتیش کرد و چنین گفت : —

« پدر من رئیس مستحفظین شهریار مرحوم یعنی فراوارتیش بود . برای من از جنگهای آنشهریار با پارسه ها و آشوریها بسیار تعریف میکرد . من جمله میگفت که وقتی چند سال از سلطنت فراوارتیش گذشت ، بخیال افتاد پارسه‌ها را مطیع گرداند . پارسه ها (۱) رئیسی نداشتند و در مملکت پارسه قبایل مختلف زندگی میکردند و پیوسته با یکدیگر در نزاع بودند . فراوارتیش ابتدا چند قبایلی را که در پارسه سکونت داشتند تطمیع نموده و بر انگیخته با قبایل دیگر نزاع نمایند . موقعیکه آن قبایل با یکدیگر بنزاع پرداختند و از حملهٔ فراوارتیش خبری نداشتند ، فراوارتیش بر انها حمله نموده و بزودی انهارا مطیع نمود . امروزه اگر از ترس شهریار هواخشتره نباشد ، باز پارسه ها از اطاعت مد سر پیچی مینمایند . »

در این وقت آستیاژ کلام اورا قطع نموده و پرسید : « اتسا آیا موقعیکه فراوارتیش کشته شد ، پدر تو با فراوارتیش بود ؟ » اتسا نفسی

۱- تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۲۲

کشیده و گفت : « بلی پدر من تا وقت مرگ هم با او بود . من در خاطر دارم که وقتی فراوارتیش مقتول شد . شورش عظیمی نزدیک بود بر پا شود . پارسه ها که جزو قشون مد بودند میخواستند ، یاغی شوند . شهریار آشور هم (آشور بانیپال) میخواست به مد حمله نموده و آنرا مثل سابق جزو مملکت آشور کند و ... » باز استیاژ کلام اورا قطع نموده و گفت : « مگر سابق قوم مدی در تحت اطاعت آشور بود ؟ »

« معلوم است که بود و حتی فراوارتیش هم به شاه آشور مالیات میداد . چون فراوارتیش میخواست به آشور مالیات ندهد ، با آشور جنگید . سپاه مدی تا آنوقت مرتب نبوده و چندان جنگ آزمائی نمیدانستند . یك جنگ سخت واقع شد و در حالیکه شهریار در جلو قشون فرمان میداد ، تیری بر سینه اش خورده و در حال بمرد . پدرم فورا رفته و از محبتی که به فراوارتیش داشت خود را بر روی جسد شاه انداخت . آشوریها حمله نمودند تا نعش فراوارتیش را بتصرف آورده و آتش زنند . پدرم چون مطلب را ملتفت گردید . با چند نفر دیگر نعش را بر داشته و فرار نمود . در حینی که فرار میکرد و سواران مدی میخواستند پراکنده شوند . هواخشتره با قشونی مسلح در رسید . در همانوقت پدرم مقتول شد و در حال مرگ خود را بر روی نعش فراوارتیش انداخته جان بداد . و بعد از آن که مدیها و پارسه ها هواخشتره را که تا آنوقت ولیعهد بود دیدند ، قوی دل گشته و جنگ کرده و نعش را بدر بردند — نعش پدرم را در چند قدم فاصله از نعش فراوارتیش دفن کردند . شاهزاده هواخشتره با آشور صلح نمود و تاجگذاری کرده پادشاه شد . »

در این وقت اتسا که آمیتیس و آرینیس و آستیاژ را خواب آلود دید ، گفت : « شماها را خسته می بینم . بهتر است که راحت کنید » آنها هم گفتند : « آری اتسا امشب دیگر بس است بعد ها هم اگر قصهٔ پدر فراوارتیش را میدانی برای ما بگو . » اتسا گفت : « میدانم ـــ اما نقداً شب بشما خوش باشد . » پس از ادای این کلمات از اطاق خارج شد .

فصل هفتم ـــ سزای حق ناشناس

سیاکزار از مادیز و همراهانش دعوت کرد که دو شب قبل از روز شکار بقصر شاهی بیایند . و به آنها اظهار داشت : « چون میخواهم مدت، مدیدی در شکارگاه بمانم لذا میل دارم پیش از رفتنم دعوتی از مهمانان عزیز خود مادیز و سردارانش بنمایم . » مادیز دعوت شاه را پذیرفت و در دل خود خیال میکرد که سیاکزار در شکارگاه ابدی خواهد بود و دیگر روی آکباتان را نخواهد دید .

شب مهمانی در رسید و مادیز با نرگال و نادیناپال و دو سردار دیگر بمجلس مهمانی رفتند . نارو با ایشان نبود و چون از حالش تفحص شد ، مادیز گفت : « نارو مریض بود و نتوانست بیاید

مادیز برای احتیاط اورا در منزل گذارد تا چنانچه حادثه ای رخ دهد سیتها خودرا محافظت نمایند . در مجلس خصوصی که مادیز و صاحبمنصبانش داشتند ، نارو داو طلب گشته بود که در منزل بماند . مادیز هم با رأی او موافقت نمود مادیز و صاحبمنصانش در زیر

لباسهای بلند خود ، هر یك کاردی پنهان داشتند ، زیرا همراه داشتن اسلحه در حضور شاه ممنوع بود .

شاه در مجلس حضور نداشت و فقط هارپاگز که هنوز قدری کسالت داشت با « اسپیتاما » و چند نفر دیگر از درباریان حضور داشتند . مادیز از حال شاه پرسید و هارپاگز گفت : « شاهنشاه پس از ساعتی از اندرون بیرون میایند . » در این وقت آستیاژ وارد شد و حاضرین احترامات لازمه را بجا آوردند . آستیاز جوانی عیاش و تن پرور بود . بعد از اینکه چند دقیقه گذشت گفت : « هارپاگز چرا شراب نیاورده ای ؟ مگر نمیدانی که مجلس بیشراب رونقی ندارد ؟ »

« منتظر فرمان والاحضرت بودم . » و سپس رفته و شراب حاضر نمود . آستیاژ به باده نوشی پرداخته و مهمانان را نیز بنوشیدن ترغیب میکرد . ساعتی گذشت و آستیاژ مست و لایعقل شد . هارپاگز که میل نداشت ولیعهد را به آن حالت بگذارد ، فورا چند نفر پیشخدمت را صدا زده و امر کرد آستیاژ را به رختخواب خود ببرند .

در این وقت سیاکزار وارد شد و مادیز و همراهانش برخاسته و مراسم ادب را بجای آوردند . سیاگزار با گرمی از آنها پذیرائی نمود . و به مادیز و همراهانش تکلیف در نوشیدن شراب کرد مادیز و رفقایش که پیش از امدن شاه نیمه مست بودند ، در اینموقع باز برای اطاعت امر شاه به آشامیدن مشروبات پرداختند . شاد خود نیز آشامید اما با توجه و میانه روی بطوری که مست نگردید

☆ ☆ ☆

مادیز و همراهانش کاملا مست شدند. شاه با تبسم مخصوصی در حالت ایشان دقت میکرد. پس از اینکه کاملا مطمئن شد که ایشان مست شده و دیگر چیزی نمیفهمند، به هارپاگز آهسته چیزی گفت و هارپاگز بیرون رفته و دقیقه ای بعد برگشته و بشاه گفت: « حاضرند ». سپس شاه به مادیز که با سردارانش بیحال افتاده بودند روی نموده و گفت: « ای مادیز! هیچ میدانی که اهورا مزدا همواره دشمنان مرا ذلیل میکند؟ هیچ میدانی که در سلطنت خود چه کامیابی ها حاصل نموده ام؟ » مادیز که هیچ نمیفهمید تکانی خورده و بیخودانه نعره‌ای کشید. شاه به هارپاگز رو کرده و گفت: « بگو بیایند ». هارپاگز بیرون رفته و در لحظه ای چند دژخیم که با لباسهای قرمز ملبس بودند وارد شدند. شاه روی به ایشان نموده و گفت: « شکارهای خود را نابود سازید، دشمن آهورا مزدا را مقتول کنید ـ خائنان به آریازانتو و سلطنت‌مدی را! » این است سزای حق ناشناس! پس از آن شاه از اطاق خارج شد.

دژخیمان چون شیران گرسنه بر مادیز و چهار نفر سردارش حمله نمودند. مادیز قدری بهوش آمده و میرفت که از واقعه مطلع شود. کارد را کشیده و میخواست از خود دفاع کند ولی جلاد مهلت نداده دشنه ای بر شکمش زد. سرداران مادیز نیز مقتول شدند و سپاه سیاکزار که پیشتر مهیای کار بودند، بمنزل سپاهیان مادیز هجوم کردند. بطوریکه ذکر شد نارو با سپاهش کشیك را در عهده داشت. وقتی سپاه سیاکزار نزدیك شد، نارو فورا سیتهائی که جزو سپاه خود داشت بیکطرف کشیده و سواران شاه را در قتل و غارت آزاد گذاشت. سپاهیان سیاکزار دستور داشتند که به نارو و متابعانش آسیبی نرسانند. بنا بر این نارو و یارانش نیز در نابود ساختن رفقای سابق خود کوشش میکردند. عده ای از سیتها

مقتول گشتند و بسیاری که جان بدر بردند فرار اختیار نمودند. فقط نارو و سوارانش پیش شاه ماندند.

سیتها بکلی پراکنده شدند ولی باز از هجوم بقبایل و دول دیگر کوتاهی نکردند. هر وقت بیاد پراکندگی خود در اکباتان میافتادند، پشتشان از ترس میلرزید و همواره سعی میکردند که قتل و غارتهای آنها دور از مدی باشد. بدین ترتیب مملکت مدی که بیست و هشت سال در خطر این قوم بود، بالاخره آنها را نابود و پراکنده ساخت.

سیاکزار بدون دادن تلفات بر آنها غالب شد و مملکت خود را از شر ایشان محافظت کرد.

فصل هشتم — پیام نابو پولا بسار

چند سال بعد از این واقعه آشور باینپال بسرای دیگر شتافت و سلطنت را بدست فرزند بیکفایت خود سپرد. سپیدهٔ صبح پیدا شد و شهر قشنگ اکباتان با طراوت و جلوهٔ مخصوصی خود نمائی میکرد

دو نفر پیاده که هیئتشان نشان میداد از راه دور آمده اند با حالی خسته بسوی اکباتان میشتافتند. از شدت عجله این دو نفر فرصت صحبت کردن هم نداشتند و با عجلهٔ هرچه تمام تر راه میرفتند مدتی ساکت بودند ولی بالاخره چون شهر اکباتان از دور نمایان گشت سکوت ایشان شکسته شد. یکی از این دو نفر که جوان تر بود، چون از دور اکباتان را دید با تعجب گفت: « بزرگ است » ان لیل « اینجا کجاست؟ » و با دست خود شهر اکباتان را نشان داد. پیره مرد مصاحب او بزبان بابلی با لحنی تند گفت: « وقت ایستادن نیست. فرصت توقف نداریم — در حرکت تسریع کن، گرچه پاهای من از آمدن راهی

باین دوری مجروح شده است . « جوان با دهان باز و تعجب زیادی گفت : « آخر — این دیوار سفید ..... » کلامش تمام نشده بود که پیره مرد قطع نموده و گفت : « تعجبی نیست که دیوار هفتم سفید است چونکه مثل بابل است وهفت دیوار تودرتو دارد که هر یکی یکرنك است . مدیها هم در ساختمان شهرها از ما تقلید نموده اند ». جوان باز با تعجب گفت : « هفت دیوار ! چرا هفت دیوار ! » پیر گفت: « اگر قدم را تند تر نمائی ، ممکن است قصهٔ این شهر زیبا را نیز بـا اضافاتی که مشتاق شنیدن آن هستی بیان نمایم ». جوان گفت : « ای « آبکالو » (Abkallu) هر چه بگوئی اطاعت میکنم ، اما بشرطی که راجع به هفت دیواری که اسم آنرا بردی شرحی برایم بگوئی ». پیر نفسی کشیده و قدمها را قدری تند کرده و درحالی که جوان از شوق یکقدم جلو تر از آبکالو میرفت چنین گفت :

«. این دیوار سفید هفتمین حصار شهر زیبای « امدانه » (۱) است . گرچه در شهر بابل امثال این عمارات را دیده ای ، اما باز این بنا در بعضی چیزها فرق دارد . (۲) دیوار دوم آن کنگره و باورویش سیاه و سومی قرمز است ، چهارمی آبی ، پنجمی نارنجی ، ششمی کنگره اش با نقره و هفتمی با طلا پوشیده شده است . اگر قدری پیش‌تر برویم و وقتیکه داخل شهر شوی آنها را خواهی دید ». در این وقت جوان

۱ - بابلیها وآشوریها همدان را « امدانه » (Amadana) و یونانیان « اکباتان » (Acbatana) ومدیهاو پارسه‌ها آنرا « هگمتانه » (Hagmatana) میگفته اند. اولین دفعه ای که اسم همدان برده‌میشود ، در کتیبهٔ « تیگلات پیلزر اول » است. تاریخ ایران بقلم سایکز صفحه ۱۲۰ - ۱۲۱

۲ - آنچه در این‌خصوص میدانیم‌مدیون هرودت مورخ یونانی هستیم و نویسندگان اروپائی هم در این خصوص قول او را سند میدوانند . ملاحظه شود در کتاب « ایران قدیم‌و جدید » بقلم جاکسن Persia Past and Present, by A. V. Jackson

کلام او را بریده و گفت : « که این شهر باین زیبائی را بنانموده است ؟ »

« پدر بزرك شهریار هواخشتره . از پدرم شنیدم که او اولین کسی بوده که در مد به پادشاهی برخاسته است ».

در این وقت بشهر نزدیك شدند و باز جوان نظر نموده گفت : « این خانه ها که در بیرون دیوار سفید ساخته شده است ، متعلق به که میباشد ؟ مگر اهل امدانه در داخل شهر زندگی نمیکنند ؟ » آبکالو گفت : « این خانه ها و (۱) عماراتی که در خارج دیوار می بینی متعلق بمردم است . عماراتی که در داخل دیوار سفید است ، بشاه و درباریان تعلق دارد . منزل شاه در داخل دیوار هفتم و خزانهٔ شاهی نیز در آنجا میباشد . »

کم کم همینطور صحبت کنان به دروازهٔ اول رسیدند . پاسبانان میخواستند مانع گردند ، ولی ایشان اظهار نمودند که میخواهند هواخشتره را دیده و حضوراً پیام مخصوصی به او برسانند . قراولان اجازهٔ عبور دادند و بهمین قسم از سایر دروازه ها گذشتند و بدروازهٔ هفتم که محل قصر شاهی و خزانه بود ، رسیدند . در این مدت تعجب جوان از غرائب بنای آنشهر زیاده میشد . پیر چند قدم پیش رفته و در چند قدم فاصله از دروازهٔ هفتم ایستاده و یکی از مستحفظین شاهی را که آنجا بود صدا کرده و گفت : « من فرستادهٔ شهریار « نابو پولاسار » (Nabopolassar) پادشاه بابل هستم و پیامی مخصوص دارم با کاغذی که خود من باید بشهریار برسانم . » مستحفظ که لباس قرمز و بلندی پوشیده و زنجیر های طلا بر گردن آویخته بود ، چیزی نگفته و فورا بنزد هارپاگز شتافته و مطلب را بیان نمود و هارپاگز آمده وایندو

۱ - تاریخ مد بقلم زاگزین صفحهٔ ۲٦٤

نفر غریب را به اطاقی مزین برده و پس از خوش آمد به ایشان گفت : « شهریار در اینوقت بخوابست . چند وقتی در این اطاق بمانید تا بیدار شده و بیرون بیایند » . هارپاگز از اطاق بیرون رفت و آن دو از زیبائی و ظرافت ساختمان آن اطاق درحیرت ماندند .

این اطاق با زیبائی و قشنگی مخصوصی با چوب سرو و کاج قابکاری شده و روی آن با صفحات نقره و طلا پوشیده شده وسقف آن با آجر های (۱) طلا ساخته شده بود . پس از مدتی هارپاگز وارد شد و آندو نفر را از دالانی طویل که اغلب آجر های آن طلاپوش و طاق آن هلالی بود ، عبور داده و به اطاقی دیگر برد که در آنجا منتظر شاه باشند .

ساعتی چند گذشت و هارپاگز ورود شاه را اخبار نمود . شاه وارد شد و آن دو نفر با کمال خضوع مراسم ادب را بجای آوردند . شاه پس از چند ثانیه گفت : « پیام شما چیست و شما کیستید ؟ » آبکالو با ادب گفت : « شهریارا . مرا نابوپولاسار شاه بابل فرستاده و کاغذی داده که بخدمت تقدیم نمایم . نام چاکر آبکالو و از محارم نابوپولاسارم . این جوان نامش « ایربا » (Irba) میباشد و برادر زادهٔ من است » . شاه سر خود را تکان داده و گفت : « کاغذ را بده . » پیره

---

۱ - پلیبیوس (Polybius) مورخ که در قرن ۲ ق . م . میزیسته راجع به ثروت شهر همدان مینویسد : « پس از هجوم اسکندر کبیر و سلوکوس نیکاتور در زمان دخول آنتیوکوس کبیر به همدان در سال ۲۱۰ م . هنوز هم معبد « آنا » (Aena) دارای ستونهای طلا پوش بوده‌است . مقدار زیادی آجر نقره درآنجا جمع شده‌ومعدودی آجر طلا هم تا آنوقت باقی بوده است . از همین آجر ها آنتیوکوس کبیر ضرب سکه بنام خویش نموده و قیمت این آجر ها به ۴۰۰۰ قنطار (Talent) که‌مساوی ۴۷۳۰۰۰۰ دلار و قریب ۵ ملیون تومان است) میرسیده است » نقل از کتاب « ایران قدیم وجدید » بقلم جاکسن صفحه ۱۵۱ - ۱۵۳ ؛ Persia Past and Present, by A. V. Jackson

مرد کاغذ را تقدیم کرده و دوباره در جای خود ایستاد. سپس شاه کاغذ را باز کرده و چنین خواند: « نابو پولاسار، بر گزیدهٔ « ان لیل » و « نینیب » (۱) خدای خدایان و زوجه اش، به شهریار تاجدار هوا خشتره مینویسد: دشمن دیرینهٔ ما آشور بانیپال (۲) بمرد و سلطنت بدست مردی بیکفایت افتاد. من از اطاعت آشور امتناع ورزیده و بابل را مستقل ساختم — شاه بابل شدم. الحال تو میتوانی نینوا را بتصرف آوری. بنده ات از هیچ قسم همراهی دریغ نخواهد نمود. بیا و بنیاد این شهر را ویران کن. خواهش مخصوصی از صاحب اختیار خود دارم و آن این است که آموهیا (آمییس) دختر زیبای خود را به پسر من نبوکدنزر (۳) (بخت النصر) که بنده خدمتگذار تست بزوجیت بدهی. بنده تو در هر کاری که بمیل تو باشد اقدام خواهد نمود. جواب عریضه را به آبکالو بندهٔ صدیقت عطا فرما. بنده تو نابو پولاسار ». (٤)

سیاکزار کاغذ را با شادی باتمام رسانیده و مدتی ساکت بود و بریش بلند خویش دست میکشید. پس از مدتی به آبکالو نظر کرده

---

۱ - ان لیل Enlil رئیس خدایان و Ninib زوجهٔ او بوده است.
تاریخ تمدن بابل و آشور بقلم موریس صفحه ۱۹۳
The Civilization of Babylonia and Assyria, by Morris Jastraw

۲ - آشور بانیپال در سال ٦۲٦ ق. م. وفات نمود و سلطنت بدست پسر بیکفایتش افتاد که هیچ لایق نگهداری مملکت آن پادشاه بزرگ نبود. نابوپولاسار که حاکم بابل بود از طرف آشور بانیپال، در این موقع در بابل پادشاه شد. ضعف آشور از این قضیه خوب معلوم میگردد. تاریخ ایران بقلم سایکز صفحه ۱۲۵

۳ - Nebuchadnezzar

٤ - اسم اصلی نابوپولاسار (Nabu - Pal - Uzzur نابوپال اوزور) بوده است.
تاریخ آشور بقلم راگزین صفحهٔ ٤۲۷ Assyria, by Z. A. Ragozin

و گفت : « خبر خوشی آورده ای . مزد تو باید بسیار باشد ». سپس هارپاگز را احضار کرده و خلعتی گرانمایه امر کرد به آبکالو بدهد. و نیز منشی شاهی را احضار کرده و بدو گفت : « هرچه میگویم بنویس » منشی هم کاغذی که از پوست ساخته شده بود با قلمی برداشته و برای نوشتن حاضر شد . شاه میگفت و منشی مینوشت . مضمون کاغذ این بود : « اورمزد خدای پر حکمت مرا بسلطنت برگزید . هواخشتره پادشاه مدی به نابوپولاسار شاه بابل مینویسد . نامهٔ خوش خبر رسید . از اخبار تازه اش بسیار شاد شدم . دخترم را به پسر کاردان تو بنوکدنزر میدهم تا عروس تو باشد . برای جنگ با آشور حاضر باش . در ظرف چند ماه قشون تهیه میشود و بسوی نینوا حرکت میکنم . بنوکدنزر را به هگمتانه بفرست تا با هم بمیدان جنگ رویم . اهورامزدا تو را و مملکت تو را پایدار بدارد . دوست تو هوا خشتره ». پس از نوشتن کاغذ شهریار آنرا به آبکالو داده و گفت : « کاغذ را زود برسان و سلام مرا به نابوپولاسار ابلاغ کن . بنوکدنزر را زود روانه کن ». آبکالو و رفیقش سری از روی ادب خم کرده و بیرون رفته و با عجله بسوی بابل رهسپار شدند .

فصل نهم — بخت‌النصر (۱)

چند روزی از این مقدمه نگذشته بود که باز قاصدی بشهر همدان رسید و ورود بخت‌النصر را پس از چند روز بیان و اعلام کرد . ... آستیاژ و هارپاگز را با عده ای سپاه باستقبال فرستاد . آستیاژ بر

۱ - اسم اصلی بخت‌النصر « نابوخودوراوزور » (Nabu-Khudur-Uzzur) بوده است تاریخ آشور بقلم راکزین صفحهٔ ۴۲۸

اسبی سفید و فربه و قشنگ سوار شده و با مصاحبت هارپاگز و عده‌ای از درباریان و سواران رشید مدی باستقبال شاهزاده بخت‌النصر که ولیعهد کلده بود ، حرکت نمود .

آستیاژ هم ولیعهد بود ، اما ایندو نفر بسیار تفاوت داشتند . آستیاژ نا لایق ، بیکفایت ، شرابخور ، بیهوده گو ، ترسو ، تجمل پرست ، ولی بخت‌النصر شجاع ، هوشیار ، با استقامت ، زرنك و مرد کار بود .

دو شاهزاده یکدیگر را ملاقات کرده و با گرمی مشغول صحبت شدند . سواران مدی در چپ و راست و جلو قشون اسب تازی میکردند هارپاگز پهلوی آستیاژ حرکت مینمود و در بعضی مواقع که بخت‌النصر حرفی میزد و آستیاژ جوابی حاضر نداشت ، او فورا بجای آستیاژ به دادن جواب مبادرت مینمود .

بخت‌النصر و آستیاژ صحبت کنان بقصر شاهی رسیده و بخدمت شاه مشرف شدند . شاه با گرمی و ملاطفت از او پذیرائی کرده و در یکی ازعمارات خیلی قشنك او را منزل داد .

بعد از سه روز شاه آستیاژ را خواسته و باو امر کرد که بخت النصر را برداشته و بشکار ببرد . آستیاژ هم قبلا چند نفری برای تهیهٔ آذوقه در شکارگاه فرستاد و خود با بخت‌النصر و هارپاگز و عده ای از سواران بسوی شکارگاهی که در نزدیکی همدان بود شتافتند .

تفصیل جزئیات شکار لازم نیست . همینقدر لازم است که بگوئیم در آنروز بخت‌النصر شجاعتی فوق العاده بخرج داده و چند شکار صید نمود . وقتی از شکار برگشتند ، بخت‌النصر در اطاق خود استراحت نموده بود که آبکالو باطاق وارد شده و خوابِ او را برهم زد . این آ[illegible] باکزار رسانده وجواب گرفت و نقداً

با بخت النصر باز گشته بود . نابو پولاسار به آبکالو اعتماد زیادی داشت و در اغلب مسافرتهای پسرش اورا به ملازمت او میگماشت .

وقتی آبکالو وارد اطاق شد ، بخت النصر بر خاسته و گفت : « گویا آبکالوی عزیز ما کار لازمی دارد . » آبکالو خندیده و گفت : « آری لازم — اما نه برای من ، بلکه برای شما ! »

بخت النصر با تعجب گفت : « چه چیزی است که برای من لازم و برای شما غیر لازم است ؟ » آبکالو ریش خود را خارانده و گفت : « گویا فراموش کرده اید که ما برای چه اینجا آمده ایم . » بخت النصر تبسمی نموده و تجاهل کرده گفت : « مگر ما نیامده ایم که با شهریار مدی برای تسخیر نینوا حرکت کنیم ؟ »

« والا حضرتا تجاهل بس است — البته ما برای حرکت بسوی نینوا با شهریار هواخشتره آمده ایم ، اما میدانید که مقصود مهم شهریار نابو پولاسار این است که شما شاهزاده خانم آمیتیس را بزنی گرفته و آنوقت بسوی نینوا حرکت کنیم . »

« حالا چه میخواهی بکنم ؟ »

« باید از شهریار هواخشتره در خواست کرد که این عمل را قبل از حرکت به انجام رساند . » بخت النصر گفت : « شما از جانب من بحضور شهر یار رفته و مطلب را بعرض رسانید . » آبکالو جواب مثبت داده و از اطاق بیرون رفت .

صبح آنروز بخت النصر از خواب بیدار شده و از خلال پنجره بخارج نظر میکرد . این پنجره به باغی نگاه میکرد . قسمت شمال باغ اندرون شاهی بود و قسمت نزدیک اطاق بخت النصر غیر مسکون و پر درخت بود . در حینی که بخت النصر نظر مینمود ، ناگاه دو

زن را از دور مشاهده کرد که از بین درختان نمایان شدند . بخت النصر فوری خودرا عقب کشیده واز گوشهٔ پنجره ایشان را نظیر مینمود . آندو زن بسوی این اطاق پیش میامدند . یکی از ایشان پیر زنی که گیسوانش سفید شده و دیگری دختر جوانی که در جلو او قدم میزد . بخت النصر از حسن و جمال دختر جوان تعجب نموده و آرزو میکرد ایندختر همسر او شود . آندو زن قدری پیشتر آمده و در زیر درختی نشستند در حالیکه پشت به اطاق بخت النصر نمودند . دختر جوان روی به پیر زن کرده و گفت : « چه مطلبی داشتی ؟ » پیره زن گفت « مطلب من مهم است و انعام میخواهد . »

« چطور مهم است ؟ »

پیره زن خندهٔ بلندی نموده و گفت : « چطور ندارد . عرض میکنم مهم است . »

« آخر راجع به چیست ؟ »

« راجع به یك امر خیری ؟

« امر خیر یعنی چه ؟ چرا واضح نمیگوئی ؟ »

در این وقت پیره زن نفسی چند کشیده و گیسوان خود را با دست مرتب کرده و گفت : « آیا میدانید که شاهزادهٔ بابل تازه آمده و میخواهد با شاه بسوی نینوا حرکت کند ؟ »

بخت النصر که اسم خودرا شنید ، سر را از پنجره بیرون آورده و با دقت گوش میداد . قلبش از دیدن آندختر بطپیدن شروع کرده و حالت خودرا طوری دیگر دید . میخواست از پنجره خود را بزیر افکند و آن دلبر رعنای سیمین رو و سیاه مو را در آغوش کشد — ببوسد ، تنگ در بغل گیرد و با وی راز و نیاز نماید ! بی اختیار محبت او در قلبش جایگیر شد — تیر عشق برمرغ دلش

خورد و آن را به طپش انداخت . میخواست هیچ چیز مانع نگـاه کردن و شنیدن سخنان آن دلبر نشود!

دختر در جواب پیره زن گفت : « بلی میدانم . اما واضح بگو مقصودت چیست ؟ »

« مقصود اینکه او آمده است تا شما را نیز به زوجیت گرفته و به بابل ببرد ! » دختر از شنیدن این جمله رنگش دیگر گون شده و میخواست بپرسد که چه وقت این کار صورت میگیرد ، اما خجالت کشید ، ولی باز برای اینکه بطور غیر مستقیمی از قضیه مطلع گردد گفت : « این شاهزاده چه وقت با شاه به جنـگ میرود ؟ » پیره زن که همان اتسا بود گفت : « معلوم نیست چه وقت بسوی نینوا میروند ، اما گویا پیش از رفتن این کار انجام مییابد . »

« کارت همین بود ؟ »

« ای خانم آمیتیس . از این بهـتر چه کاری است ! حـالا مژدگانی مرا بدهید . » آمیتیس سر خود را بزیر انداخته و به آهستگی گفت : « مژدگانی تو این است که هر جا بروم با من میـائی . » اتسا خندیده و گفت : « این مژدگانی خوبی است ، اگر فراموش ننمائید . »

« ممکن نیست ترا فراموش کـنم . تو از کوچکی با من بوده و مرا پرورش داده ای . » پس از گفتن این کلمات آمیتیس و اتسـا برخاسته و بسوی اطاقهای خود رفتند.

بخت النصر با آشتیاق به آندختر نظر میکـرد . بقدری نظر کرد تا بالاخره هیکل دختر در بین درختان ناپدید شد . ولی آیا فکر آن دختر زیبا هم از قلبش بیرون رفت ؟ بیچاره بخت النصر تیر عشق

سخت بدلش کارگر شده. قلب او را مجروح ساخته و در قید محبت گرفتار کرده بود! در این وقت بیخودانه به طرف قسمتی که دختـــر از آنجا دور شده بود، نظر کرده و گفت: „ آمیتیس! چه زیبـا و قشنـــگ، دلربا و ظریف هستی! „

فصل دهم ـــ در پای پنجره

تمام آنروز را بخت النصر از اطاق بیرون نرفت و در پای پنجره نشسته و نظر میکرد تا مگر آمیتیس را به بیند. همینکه صدای پای شخصی میامد که میخواست وارد اطاق شود، فورا از پنجره دور شده و در جای خود می نشست ولی اگر تازه وارد میخواست با بخت النصر صحبت کند، بخت النصر به بهانهٔ کسالت مزاج عذر او را خواسته و بیرونش میفرستاد و دو باره بر میگشت و نگـاه مینمود. در موقع ظهر برای نهار حاضر شد ولی دست بدست ور کرده و دو باره به اطاق خود برگشت. چون از ملاقات و دیدار او در آنروز مأیوس شد، بیخودانه در اطاق قدم میزد و در پیش خود میگفت: „ ای آمیتیس، تو مال من هستی، قبل از حرکت به نینوا تو به عقد من در می آئی. ترا به بابل میبرم و چون جان شیرین محفوظ میدارم. آری تو متعلق به من هستی و قبل از حرکت به ازدواج من در می آئی. همین الان میفرستم در عقب آبـکـالو به بینم با شـاه صحبت کرده است یا نه. „

پس از ادای این کلمات فوری خادمرا احضار نمود. خادم وارد اطاق شد و بخت‌النصر گفت: „ برو و به بین آبکالو کجا

رفته است ؟ از صبح تا حال او را ندیده ام . » خادم تعظیمی کرده و بیرون رفت . پس از چند دقیقه وارد شده و گفت : « والاحضرتا ، آبکالو در خدمت شهریار هواخشتره است و از صبح تا بحال از قصر شاهی خارج نشده است . » بخت‌النصر حرفی نزد و خادم بیرون رفت . بخت‌النصر نزدیك غروب باز در کنار پنجره ایستاده و نظاره میکرد . ناگاه دید آمیتیس تنها در یکی از خیابانهای باغ قدم میزند ! پس خودرا از پنجره قدری عقب کشیده و مخفیانه اورا نگاه میکرد . در این وقت آمیتیس که در پیش خود متفکر بود ، از چند خیابان گذشته و در نزدیك پنجره قدم میزد و گاهی سر را به بالا متوجه ساخته و به پنجره نظر میکرد . بخت النصر با استغراب از گوشهٔ پنجره اورا نظر میکرد و از حسن او تعجب مینمود . ناگاه در حینی که اورا نظر میکرد ، چشمش به چشم او افتاده و بیخودانه گفت : « آمیتیس ! » آمیتیس که به پنجره نظر مینمود و گمان نمیکرد که کسی اورا به بیند (چون بخت النصر را نمیدید) از روی تعجب به اطراف نظر کرده و کسی را ندید . چند دقیقه گوش داد و دیگر صدائی نشنید و بسوی اطاق خود که در شمال باغ و از آنجا دور بود ، روانه شد و در پیش خود میگفت : « آیا این صدا از کجا بود ؟ »

فصل یازدهم ـــ تعویق

آبکالو در صبح همانروز به نزد هارپاگز رفته و درخواست نمود که شاه را به بیند . هارپاگز به نزد سیاکزار رفته و قضیه را به او اطلاع داد . شاه گفت : « چند ساعتی صبر کند تا اورا

به بینم .» هارپاگز او را در اطاق پذیرائی نشانده و در پی کار خود رفت . چند ساعت گذشت و بالاخره ورود شاه سلسلهٔ افکار آبکالو را در هم گسست . شاه پس از اینکه نشست و بعادت معمول خود چند دقیقه تفکر نمود ، به آبکالو رو نموده گفت :

« گویا کار لازمی داری ؟ »

« خاطر شهریار مستحضر است که شاه بابل درخواست همسری دختر زیبای شمارا به والاحضرت بخت‌النصر نمود . اعلیحضرت شما نیز بدین امر اظهار رضایت فرمودید . لذا شاهزاده بخت‌النصر بنده را بخدمت فرستادند که اجازه بخواهند قبل از حرکت به نینوا این امر انجام یابد تا با شادی دل به طرف نینوا حرکت نموده و در رکاب ملوکانه باشد .» شاه گفت : « بلی من به این کار رضایت داشته و دارم — اما با نظریاتی که دارم ، بهتر است بعد از تسخیر نینوا این امر صورت گیرد .» آبکالو که میدانست نباید بیش از آن حرفی بزند ، ساکت مانده و میخواست بیرون برود . ولی شاه از اطاق خارج شده و بلا فاصله هارپاگز وارد شد . آبکالو که بسیار زیرك بود ، خواست تا شاید از هارپاگز در این خصوص چیزی بفهمد . بنا بر این در پیش او مانده و صحبتهای متفرقه نمود تا شاید بطوری از هارپاگز چیزی بفهمد . ولی تا عصر ماند و نتیجه ائی نگرفت . پس خدا حافظی کرده و بزودی خودرا به بخت النصر رسانده و او را از قضیه مطلع ساخت.
بخت‌النصر با نومیدی ساکت مانده و به او گوش میداد بعد با کسالت به خوابگاه رفت و چشمان خود را بزور بهم میگذاشت تا مگر بخواب رود ، ولی این آیا آن چهرهٔ زیبای آمیتیس از نظرش محو میشد ؟ همواره آرزو میکرد که بار دیگر او را به بیند . در پیش خود متحیر

بود که چرا پادشاه مدی این امر را به تعویق انداخته است!

شاه به اندرون رفته و متفکر بود. ملکه که اسپاکا نامداشت چون او را قدری گرفته دید، پرسید: « شهریار را چه میشود که بنظر گرفته می آید؟ » شاه نظری به اطراف خود نموده و آمیتیس و آرینیس و آستیاژ فرزندان خودرا در کناری دید. برای اینکه با اسپاکا مشورتی نماید و در ضمن جواب اورا بدهد، ملکه را به اطاقی برده و بدو گفت: « ای اسپاکا، تا حال چندین بار بتو گفته ام که آتیهٔ مملکت مدی تیره است. پارسه ها اگر میدان را وسیع و موقع را مساعد به بینند، از غصب سلطنت رو گردان نیستند. آشوریها اگر قدرتی بیابند، ما و مملکت مارا ویران ساخته ومطیع خود میگردانند. چیزی که از همه مهمتر است این است که دولت کلده هم که سلطنتی جدید تشکیل داده است، اگر مدی را ضعیف به بیند، از هیچگونه ظلم و خونریزی خود داری نمیکند. من فکر میکنم که اگر من به نینوا حرکت کنم و اتفاقا کشته شوم جانشین لایقی ندارم. ایشتووگو (آستیاژ) تمام فکرش مصروف لهو و لعب است من یقین دارم که نمیتواند دولت مدی را از دست دشمنان محفوظ بدارد. » اسپاکا گفت: « اعلیحضرتا، این مطالب که تازگی ندارد چطور امروز باز به آن افکار بر خورده اید؟ »

« گویا نمیدانی که امروز چه واقع شده. پس برایت میگویم امروز یکنفر از طرف نبوکدنزر (بخت‌النصر) برای در خواست عقد آمیتیس آمد و من جواب منفی به او دادم. »

« مگر خود شما یکدفعه بمن نگفتید که با این وصلت

موافقید ؟ » شاه تبسم محزونی کرده و گفت :

« اسپاکا ، تو زن با هوشی هستی و مطالب را زود میفهمی ، در اغلب موارد فکر تو خیلی عالی است . حالا هم رأی خود را در این خصوص بگو . من پیش خود فکر مینمایم که اگر قبل از رفتن خود به نینوا و تسخیر آنجا ، دختر خویش آمیتیس را به نبوکدنزر بدهم ، آنوقت برای مدی زحمت و خطر بزرگی است . زیرا چنانچه من در جنگ کشته شوم ، نبوکدنزر و پدرش به بهانهٔ وصلت با دختر من در امور سلطنت دخالت کرده و در اندك مدتی کار ایشتووگو را میسازند . ولی برعکس اگر این وصلت نقدا صورت نگیرد ، نابو- پولاسار پس از مرگ من بهانهٔ مستقیمی برای حمله به مدی و یا دخالت در مدی ندارد . »

« بنظر بنده خوبست که اصلا به نبوکدنزر طوری وانمود کنید که از خیال وصلت منصرف شده اید . چنانچه عذری تهیه کنیم ، بهتر است تا اینکه بدون موضوعی از اینکار امتناع ورزید . »

« اما در این صورت رابطهٔ دوستی ما و نابوپولاسار قطع میشود و محتمل است که اگر از این ازدواج مأیوس شود ، با پسر آشور بانیپال متحد شده و آن وقت گرفتن نینوا برای من سخت شود گر چه بعد از آشور بانیپال ، کسی یارای مقاومت را در برابر ما ندارد . »

« راست است ، . به بخشید بنده این مسئله در نظرم نبود . پس خوبست به او (یعنی بخت‌النصر) وعده بدهد که پس از جنگ امر ازدواج خاتمه خواهد یافت . »

„ آری همین کار را کردم „ پس از این مذاکرات از یکدیگر جدا شدند



آمیتیس پس از اینکه به اطاق خود داخل شد، امر به احضار اتسا کرد. و اتسا که در اطاق آرینیس (Aryénis خواهر آمیتیس) بود، با آرینیس به منزل آمیتیس رفتند. آمیتیس که خواهر خود را با اتسا دید اظهار خوشحالی کرد. اتسا پرسید: „ شاهزاده خانم با من چکار داشتند؟ „ آمیتیس چون دید که حضور خواهرش مانع بیان مقصود و کارش میباشد و نمیتوان حرفی زد، فورا جوابی بخاطرش رسید و گفت: „ دلم تنگ شده و میخواستم شمارا به بینم. خوب کردید که آرینیس را نیز آوردید تا قدری با هم صحبت کنیم. „ آرینیس ساعتی با خواهرش ماند و بعد از آن خواهرش و اتسا را گذارده و به منزل خود رفت.

آمیتیس که فرصت مذاکرهٔ خصوصی با دایه اش یافت. گفت: „ امروز صبح زود نزدیك پنجره در انتهای باغ قدم میزدم و فکر میکردم. ناگهان دیدم شخصی اسم مرا گفت. هرچه به اطراف خود نظر کردم، کسی را ندیدم و متحیرانه به اطاق خود آمدم. نمیدانم گویندهٔ این کلمه کی بود! „ اتسا گفت: „ فرمودید در انتهای باغ نزدیك پنجره قدم میزدید؟ „

„ بلی در آنجا قدم میزدم. „

„ آیا میدانید آنجا منزل کیست؟ „

„ مگر کسی در آنجا منزل دارد؟ „

„ بلی شاهزاده نبوکدنزر در آنجا منزل دارد. „ آمیتیس از شنیدن

اسم بخت النصر رنگش تغییر کرده و با صدای لرزان گفت : « پس ، پس ـــ » اتسا کلام اورا قطع کرده گفت : „ آری . پس گویندهٔ نام شما نبوکدنزر بوده است ! „

آمیتیس در حیرت ماند و دیگر حرفی نزد ؛ ولی اتسا پس از کمی باز بکلام ادامه داده و گفت : „ شاید هم او نباشد . اما باید کاملا مطلب را در یافت . بنظر من خوبست باز رفته و در آنجا با هم قدم بزنیم و بعد از کمی شما به منزل برگردید و من باز در آنجـــا میمانم تا به بینم چه میشود . „ آمیتیس این رأی را پسندیده و با هم به قسمت جنوبی باغ رفته و مشغول قدم زدن شدند .

بخت‌النصر که مانند پاسبانی وظیفه شناس پیوسته در پشت پنجره نظر میکرد ، چون دید این دو نفر میایند ، آمده و باز از گوشهٔ پنجره ایشان را نظر مینمود .

در این وقت آمیتیس و اتسا که از زیر چشم نظر میکردند ، چون چیزی مشاهده ننمودند ، با دقت اطراف خود را نظر مینمودند . بخت‌النصر از شادی دیدار محبوبهٔ خود میخواست فریاد بزند . ولی میترسید که آن آهوی قشنـــگ رمیده و از چنگش بدر رود . بنظرش تمهیدی رسید و از پشت پنجره به عقب رفته و کاغذ و قلم برداشته و چند کلمه نوشته و در دست گرفت . میخواست به طرف پنجره برود که صدای پا شنیده و فورا آهسته پنجره را بسته و با هزار مأیوسی در گوشهٔ اطاق نشست . این صدای پا از آبکالو بود . آبکالو وارد شد و بخت‌النصر کاغذ را در جیبش نهاده و به او خوش آمد نمود . آبکالو پرسید : „ حال والاحضرت چگونه است ؟ „

„ خوبست . مگر اینکه لازم است قدری استراحت کنم . „

آبکالو که تا اندازه ای از گوشه گیری شاهزاده مظنون شده و میخواست در این خصوص چیزی بفهمد ، گفت : « آیا مایل نیستید در هوای آزاد بگردش برویم ؟ »

« نه ، از گردش خوشم نمیاید . »

« آیا اجازه میدهید یك سؤال بنمایم ؟ »

« هر سؤالی میخواهی بکن . »

« والاحضرتا ، میدانی که من نوکر صادق و خدمتگذار تو میباشم ، پس چرا حالت خودرا از من پنهان میکنی ؟ »

« مقصودت را نمی فهمم . »

« آبکالو تبسمی کرده و گفت : « راستی من از ماندن شما در این اطاق مشکوك هستم . بعضی اوقات مشوش میشوم که شاید از اثر عشق باشد . ولی در حالت شما علامت اندوه کمتر می بینم آیا ممکن است فقط بفرمائید که ماندن در این اطاق برای شما فایده‌ای دارد یا نه ؟ من فقط همین مسئله را میخواهم بدانم . »

« آری و بسیار هم فایده دارد . ولی ممکن است از شما خواهش کنم که وقت دیگر این تحقیقات را از من ننمائید ؟ » آبکالو با خنده روئی گفت : « یعنی مقصودتان اینست که نقدا از حضور شما رفته و شمارا راحت بگذارم ؟ » بخت‌النصر تبسمی رضایت مندانه کرده و چیزی نگفت . آبکالو برخاسته و در حالیکه میخواست بیرون برود گفت : « اگر به والاحضرت خوش بگذرد ، من حاضرم که سال تا سال مزاحم نشوم ، در حالیکه خیلی برای من سخت است . »

بخت النصر که خود را در اطاق تنها دید ، فورا بطرف پنجره شتافت ؛ اما افسوس که مرغ از قفس پریده و آمیتیس رفته بود !

بجای آمیتیس، اتسا در نزدیك پنجره قدم میزد . بخت النصر بنزدیك پنجره رفته و اتسا را مشاهده نمود که پشت به اطـاق او کـرده و متفکر است . بخت النصر کاغذی که نوشته بود از جیب خود بیرون آورده و به زیر افکند و بزودی خودرا کنار کشیده و از گوشهٔ پنجره منتظر نتیجه شد . اتسا که صدای خفیفی از افتادن کاغذ بر روی زمین شنید ، فوری روی خود را بر گردانیده و کاغذی بر زمین افتاده دید . کاغذ را بر داشته و هر چه نظر کرد ، کسی را نیـافت سپس با عجله به قصر آمیتیس شتافت .

فصل دوازدهم — بهره ز محبوس

آمیتیس در قصر خود نشسته فکر میکرد . گاهی بفکر بخت النصر میافتاد ، زمانی از مزاوجت با او مأیوس میشد . او هنوز بخت النصر را ندیده ، ولی او را جوانی شجاع و زیبا شناخته بود . میل داشت که او را به بیند و بعد از آن در داشتن محبت با او تصمیم بگیرد . معهذا هرچه میخواست بخت‌النصر را دوست نداشته باشد ، دلش راضی نمیشد . در این وقت اتسا وارد شده و بـا خوشحالی گفت „ خبر خوش دارم .„ آمیتیس پرسید : „ آیا اورا دیدی ؟ »

« خیر - ولی وقتیکه من پشت به پنجره کردم ، کاغذی بر زمین افتاد و من صدایش را شنیده و کاغذ را از زمین بر داشتم ولی هرچه نظر کردم چیزی ندیدم . » آمیتیس کاغذ را گرفت و اتسا چنین، صلاح دید که اورا تنها گذارد ، پس اجازه خواسته و در پی کار خود رفت .

آمیتیس که خودرا تنها دید کاغذ را باز کرده و دید تصویری که

کار نقاشان بابلی است در جزو آنست . به تصویر نظر نموده و جوانی در نهایت رعنائی مشاهده کرد . سپس با اشتیاق کاغذ را چنین خواند:

« اموهیای عزیز — تو هنوز مرا ندیده و کاملا نمیشناسی ، ولی من ترا دیده و میخواهم دائم با تو باشم . برای یاد بود تصویر خود را که یکی از نقاشان معروف بابلی کشیده است ، برایت فرستادم . این خادمه را که با شماست گاهگاهی بفرست تا از حال تو مطلع باشم . از من رنجیده مباش که هنوز نشناخته ، بتو اظهار عشق میکنم . من ترا دوست داشته و بر هرچیز ترجیح میدهم . مرا فراموش منما . نبوخدونوزور (بخت النصر) »

آمیتیس کاغذ را دو سه بار خوانده و به تصویر با دقت نگاه میکرد . می نگریست و شعاعهای تابندهٔ امید در دلش میتابید : نگاه میکرد و عشق بخت النصر او را جلب مینمود ؛ نگاه میکرد و افکار جدیدی در دلش پیدا میشد . بالاخره نظر مینمود و در هر نگاه شرارهٔ عشق آن جوان بابلی بیشتر در او مشتعل میشد . میخواست جوابی بنویسد و یا صاحب آن تصویر را ببیند ، ولی حیا و خجالت مانع بود . بالاخره پس از مدتی اتسا را خوانده و گفت :

« ای اتسا میخواهم بروم و بهروز مجوس (۱) را به بینم . » اتسا گفت :

---

۱ — مجوسان یامغ ها قسمت روحانیون مدي بودند که اغلب پادشاهان و امراء در کار های خود از ایشان مشورت میکرده و عقیده داشته اند که رأی ایشان الهی است . این روحانیون در زمان ظهور زردشت به « دستوران » (علمای مذهبی) تبدیل یافتند ، ولی مجوسان رفتار و اعمالشان بعینه مثل رفتار دستوران بوده است . رسوم مذهبی را بعینه مثل اتربان ها (مستحفظین آتش) بجا میاورده اند . ولی تفاوت دین مجوس و زردشتي این بود بوده که مجوسها بارواح پلید احترام میکرده و زردشتیها این مسئله را مردود میدانسته اند . تاریخ مدی بقلم راگزین صفحهٔ ٤٦٩

«راستی خوب خیالی کرده اید. انسان باید در هر امر استشاره از مجوس بنماید.»
آمیتیس دیگر حرفی نزد و اتسا بیرون رفته ساعتی بعد وارد شده و گفت:
«تخت روان حاضر است.» آمیتیس برخاسته و بسوی خارج عمارت حرکت
کرد. تخت روان نزدیك عمارت حاضر شد. آمیتیس برآن سوار شد
و اتسا در کنار او نشست. پرده های تخت روان را پائین انداختند
و هشت نفر که قوی هیکل و پر قوت بودند، برای حمل تخت مهیا شدند
چهار نفر ایشان ابتدا هر کدام یك گوشهٔ تخت را بردوش گرفته و بردند
همینکه نزدیك دروازه رسیدند، چهار نفر دیگر که تا آنوقت در عقب تخت
روان حرکت میکردند، بنوبهٔ خود پیش رفته و آنرا حمل نمودند. بدین
ترتیب از عمارات سلطنتی خارج شده و داخل شهر گشتند. کم کم از
چند کوچه عبور کرده و نزدیك خانه ای ایستادند. اتسا فورا پیاده شده
و دق الباب نمود. بر اثر آن پیر زنی در را باز کرد. این زن موهایش سفید
و خیلی خوشرو بود. در دستش «کشتی بندی» (۱) بود که نصف آنرا بافته
و نصف دیگر آن را میخواست ببافد. اتسا که او را دید سلامی از روی
احترام کرده و گفت: «ای خانم، شاهزاده خانم آموهیا (Amuhia) امروز
بدیدن شما آمده اند» آنزن اظهار شادی کرده و فوراً آمتیس و دایه‌اش
را بخانه وارد کرده و بپذیرائی مشغول شد. آمیتیس به آن زن اظهار کرد
آیا میتواند بملاقات شوهرش برسد. زن از اطاق بیرون رفته و شوهرش
را از ورود شاهزاده خانم مطلع ساخت و شوهرش او را امر کرد که
آمیتیس را به اطاق خود بیاورد. آمیتیس پس از احضار مؤبد وارد اطاق

---

۱ کشتی بندی قسمی کمر بند بوده که مدیها به کمر می بسته اند و زردشتیان هم
آنرا استعمال میکنند. زنان مؤبدان (روحانیون زردشتی) در وقت بیکاری به بافتن آن
میپرداخته اند. کتاب خرمشاه بقلم پور داود صفحهٔ ۱۵

شد و مراسم ادب را بجای آورد.

لباس این موبد سفید و ساده و بلند و کلاهی دراز و سفید برسر و سیخی (۱) در دست داشت. با وقار تمام به آمیتیس خوش آمد گفته و از او پرسید: «شاهزاده خانم با بنده چکار داشتند؟» آمیتیس تبسمی شیرین کرده و گفت: «ای بهروز گرامی، میخواستم در خصوص امری از شما مشورت کنم.» موبد گفت: «البته چون میدانی که من خیر خواه شما هستم، بی پروا مطلب را بگو.» آمیتیس قدری توقف کرده و سپس گفت: «مدتی قبل نابوپولاسار حاکم بابل پسر خود را فرستاده و از شاه درخواست کرده است که — که — مرا — بزوجیت به او بدهد» بهروز با تعجب پرسید: «آیا شهریار میخراهد دختر خود را به نبوخدراوزور (بخت النصر) بدهد؟»

«آری!»

«من از شما درخواست میکنم که اینکار را نکنید. اهورا مزده بغضب میاید. تو اهورا مزده را ستایش میکنی و نبوخدراوزور «بعل» و «ان لیل را» می پرستد.»

آمیتیس که گمان میکرد در این قسمت موبد هرچه از دستش برآید خواهد نمود. چون این ممانعت را از طرف وی دید یکمرتبه حالتش تغییر کرد. تا آنوقت اختلاف دین خود و بخت النصر را در نظر نداشت، ولی از

---

۱ اسم این سیخ خرفستراگن (Xrafstra-gan) است. هر مؤبد و اتروان (اتربان) باید آنرا در دست داشته باشد. مصرف این سیخ این است که باید حشرات موذیه را با آن بکشد و همیشه باید در دست مؤبد باشد، زیرا کشتن حشرات موذیه در مذهب مجوس و زردشت ثواب بوده و میباشد. خرمشاه بقلم پور داود صفحهٔ ۲٤

آن پس دلش قدری از ازدواج با بخت النصر سرد شد . او بخت النصر را دوست میداشت ، ولی باز این مسئله او را مردد نمود . گاهی محبت بخت النصر بر او غالب میشد و زمانی احساسات مذهبی بر او غلبه مینمود. در آن حال آمیتیس قدری بخود آمده و حواس خود را جمع نموده و باتردید گفت :

« ای دستور گرامی ، هرچه امر کنی اطاعت میکنم .» موبد گفت : « اول اینکه محبت نبوخدر اوزور را اگر در دل داری بیرون کنی — دوم از این ملاقات با هیچ کس سخنی نگوئی .»

« با شادی قبول میکنم »

سپس از اطاق بیرون شده و اتسا را برداشته بمنزل مراجعت نمود. پس از رفتن آمیتیس موبد قدری در اطاق قدم زده و با خود حرف میزد.

هنگام شب بهروز از منزل بیرون رفته و خود را بدر قصر سیاکزار رسانید و به دربان اظهار کرد که میخواهد هارپاگز را به بیند . هارپاگز بزودی آمد و مراسم ادب را بجا آورد . بهروز بوی گفت : « میخواهم شهریار را ملاقات کنم .» هارپاگز رفته و سیاکزار را اطلاع داد . پس از چند دقیقه شاه از اندرون بیرون آمده و بهروز را احضار نمود . بهروز بحضور رسید و مراسم ادب را بجای آورد . شاه از او پرسید : « بهروز عزیز ما چه کاری داشت ؟ » موبد که با دستی سیخ خود را در دست گرفته و با دست دیگر باریش خود بازی مینمود ، قدری تأمل کرد و پس از لحظه‌ای باحرارتی فوق العاده که شاه‌را بتعجب انداخت ، گفت : « پادشاه بداند . اهورا مزده هیچ چیز را از خادمان خود مخفی نمیدارد . اهورا مزده مراکه خادم او هستم بنزد تو فرستاده است که از انجام امریکه برخلاف میل اوست مانع شوم». شاه از روی وقار گفت : « خوشحالم که ارادهٔ اهورا مزده را بدانم .» موبد با حرارتی

بیشتر که خیلی شدید تر از اول بود گفت : « ای شهریار ، ارادهٔ اهورا مزده مقدس است . ارادهٔ او پاك است . او میخواهد قوم و ملت مدی مصون از معاشرت با ملل دیگر باشد . »

« ای بهروز عزیز ، مقصودت را نمی‌فهمم . امر خلاف میل اهورامزده چیست ؟ واضح سخن بگو . »

« اهورا مزده مرا خبر داده است که شهریار هواخشتره میخواهد دختر خود را به شخصی اجنبی و بعل پرست بزوجیت دهد . خدای پر حکمت مرا مطلع ساخته که شاه میخواهد نور دیدهٔ خود را به نبو خدراوزور که بت پرست است بدهد . ای شهریار تاجدار اگر چنین کاری بکنی غضب اورمزد بر تو و بر قوم آریاز انتو افروخته میگردد . »

« اگر مطلب تو همین بود که خاطر جمع باش . نقداً این ازدواج صورت نمیگیرد . » بهروز که بهمین قدر قانع بود ، اظهار خوشحالی کرده و میخواست برود ، ولی شاه هارپاگز را احضار کرده و فرمان داد مقداری طلا و چیزهای نفیس به او بدهند و از او اظهار امتنان کرده او را مرخص نمود .

شاه پس از خروج بهروز قدری در اطاق قدم زده و در دل میگفت : « بهروز گمان میکند من بواسطهٔ گفتار او ازین امر نقداً منصرف شده‌ام او نمیداند که سیاست من در این کار موافق ارادهٔ اوست . گمان میکند که من هم فریب حیله های او را میخورم . »

بهروز که خود را غالب تصور میکرد ، در راه با سرعت قدم زده و کیسهٔ زری را که هارپاگز بفرمان شاه به او داده بود ، با اشتیاق تکان‌داده و میگفت : « آری آموهیا زن این جوان بابلی نخواهد شد . خوب شاه را گول زدم ، خوب حرفم را باور کرد . » در راه با خود ازین قبیل حرفها

میزد و راه میپیمود تا به منزل رسید . آن شب از شادی نزدیك بود برقص آید .

فصل سیزدهم ــ فرمان شاه

بخت النصر که تقریباً از مزاوجت با آمیتیس مأیوس شده و جوابی هم از او برایش نرسیده بود ، در اطاقی نشسته و با خود صحبت میکرد . در این وقت بخاطرش آمد که بحضور خدایان دعا نماید تا مگر خدایان بحال او شفقت نموده و محبوبهٔ وی را باو بسپارند . پس دعای منظوم ذیل را (۱) که مرسوم بابلیها بود باخود میخواند :

« خدای زمینها ! خدای کلمهٔ حقیقی ، ان لیل پدر سومر ــ شبان مردم سیاه سر (یعنی سومریها). ازماورای قوت خود می بینی ــ راهنمای قوی ملت خود است (یعنی ان لیل) ــ سبب منزل کردن جمعیتها با یکدیگر است . تمام خدایان از ان لیل میترسند ــ او خدای تمام ممالك و زمینها است و مردم و خدایان دیگر را یکسان حکمروائی میکند .» پس از اتمام این سرود باز بخواندن سرود دیگری که مخصوص «نینیب» (Ninib خدای جنگ) بود ، پرداخت :

« ای نینیب ، خدای قادر ــ سلحشور ، حاکم بر « انوناکی » (Anunnaki بمعنی مجموعهٔ خدایان کوچك است) نگاهدارندهٔ « ایجی جی » (Igigi این لغت نیز بمعنی مجموعهٔ خدایان کوچك میباشد .) قاضی همه چیزها ، آنکه در تاریکی را می‌بندد ، آنکه ظلمت را نابود میسازد ، آن که نوع

۱ ــ تاریخ تمدن بابل و آشور ، بقلم موریس صفحهٔ ۱۹۵ ۱۹۶
The Civilization of Babylonia and Assyria, by Morris jastrow J. R.

بشر را. ارادهٔ منزل عطا گزیدن میکند. خدای رخشان که بواسطهٔ تصمیماتش قوت بر زمین میبخشد، که روح پلید «تی‌او» (Ti'u روح پلید امراضی است که در سر پیدا میشود) را گرفته و بجایش برمیگرداند. آن بخشندهٔ حیات بخش که مرده را جان میدهد، که درستی و عدالت را حکمروائی مینماید، بدی را خراب و فانی میکند. و اسلحهٔ کاری او بنیان وجود تمام دشمنان را بر میکند.» (۱)

پس از خواندن این سرودها قدری ساکت شده و مطمئن گردید که خدایان او را استعانت مینمایند، پس با خود میگفت: «آری من اطمینان دارم که ان لیل مرا کمك میکند، چنانکه نینیب با من در جنك یاری نمود.»

در موقعی که مشغول گفتن این کلمات بود ناگاه ورود آبکالو او را ساکت نمود. آبکالو وارد شده و با حالت اندوهناکی به بخت‌النصر سلام نمود. بخت النصر که او را گرفته دید پرسید: «ای آبکالو، چرا بنظر غمگین و آشفته می آئی؟»

«هر وقت برای خداوند من (یعنی بخت النصر) نومیدی و ناکامی حاصل شود، بنده‌ات نیز غمگین است.» بخت النصر که نمیخواست آبکالو ازحزن او مطلع شود گفت: «من اندوهی ندارم.» آبکالو خنده‌ای مصنوعی نموده و گفت: «ای شاهزادهٔ گرامی، شما جوانی بودید که هیچوقت جبههٔ شما اندوهناك نمیشد، جوانی بودید که در جنگها مثل شیر میجنگیدید. هیچ چیز بر شما غلبه نمیکرد؛ هیچوقت دو یا سه روز تنها در جائی توقف نمیکردید، حالا چطور شده که یکدفعه اینطور شده اید؟» بخت‌النصر تجاهل

---

۱ — این دو سرود که اغلب دعای افتتاحیه بوده است، در موقع سختی و حزن نیز خوانده میشده است. برای اینکه خوانندگان از طرز عبادات بابلیها مطلع شوند، عیناً بدون کم و زیاد ترجمه شد.

نموده گفت : « چطور شده ام ؟ »

« اولا شما را برخلاف همیشه محزون می بینم ، ثانیاً حس میکنم که هیچ میل معاشرت با مردم ندارید ، بعلاوه به عشق سوزانی دچار شده اید . »

بخت النصر که دید نوکر امین او از اسرار مطلع است ، از خجالت عرق کرده و سر را بزیر انداخت و دید انکار دیگر فایده ندارد پس ساکت ماند . آبکالو بسخن ادامه داده گفت :

« والاحضرتا ، اینقدر هم خوب نیست که مطالب را از نوکر امین و وفادار خود پنهان نمائید ، من کاملا از حالات شما و عشقی که نسبت به شاهزاده خانم آموهیا دارید مطلع میباشم و بطوری که میدانم وصول شما به او پیش از فتح نینوا غیر ممکن است . »

« از چه رو این حرف را میزنی ؟ »

« آنچه عرض کردم مبنی بر اطلاعات صحیحی میباشد ، ولی آیا میل دارید که قبل از مسافرت یکدفعه با شاهزاده خانم آموهیا ملاقات و صحبت کنید ؟ » بخت النصر با شادی گفت :« چرا میل نداشته باشم ! »

«پس بشما اطمینان میدهم که بزودی او را خواهید دید .» بخت النصر میخواست باز در سؤال و کسب اطلاعات بیشتری داخل شود که پیشخدمت وارد شده و گفت : « جناب هارپاگز میل دارند بخدمت برسند . »

« به اطاق داخلش کن . »

چند ثانیه گذشت و هارپاگز وارد شده مراسم ادب را بجای‌آورد پس از تعارفات رسمی هارپاگز فرمان شاه را به‌بخت‌النصر ابلاغ نمود که باید برای حرکت بسوی نینوا پس از ده روز دیگر حاضر شود . و نیز هارپاگز به او گفت که به نابوپولاسار هم پیغام بفرستند که در نزدیکی نینوا برای

حملهٔ بشهر حاضر باشد ، تا سیاکزار برسد . بخت‌النصر که شنید باید ده روز دیگر همدان را ترك کرده و به نینوا برود ، اندوهناك شد ولی بروی خود نیاورد .

در این وقت آبکالو به هارپاگز متوجه شده و پرسید : « آیا ممکن است از طرف شاهزاده نبوخدراوزور از شما خواهشی بنمایم ؟ » هارپاگز جواب داد : « هرچه مایلید بفرمائید . » آبکالو گفت والاحضرت نبوخدراوزور مدتی است از اطاق بیرون نرفته اند و میخواهند قبل از مسافرت . بشکارگاه رفته و تفریحی بنمایند . آیا ممکن است چهار روز دیگر بشکارگاه بروند ؟ » هارپاگز گفت : « هرچه فرمودید با میل انجام میدهم . » بخت‌النصر که هیچ از مقصود آبکالو خبر نداشت در پیش خود متحیر بود که او چنین خواهشی نکرده است ، ولی بعد فکر کرد که البته آبکالو مصلحتی میدانسته است . پس خاموش ماند . هارپاگز بعد از این مذاکرات برخاسته و اجازهٔ مرخصی خواست بخت النصر گفت : « شاهنشاه هرچه امر فرمایند اطاعت میکنم

هارپاگز بیرون رفت . بخت‌النصر فوری قاصدی بسوی پدرش فرستاد تا به او خبر دهد که ده روز دیگر در نزدیك بابل باشد. پس ازخروج هارپاگز بخت‌النصر ، به آبکالوروی نموده و گفت : «علت این خواهش از جانب من چه بود ؟ من که چنین تقاضائی نکرده بودم.»

«والا حضرتا ، می بینم خیلی دلتنك و گرفته هستید. گردش برای شما خیلی لازم است. استدعا میکنم دیگر سؤالی ننمائید. همینقدر بدانید که بشما خوش خواهد گذشت.» پس از ادای این کلمات آبکالو اجازه خواسته و بزودی از اطاق بیرون رفت.



یکروزپیش ازین مقدمه، آبکالو در کنار باغچه‌ای قدم میزد، ناگاه پیر زنی را دید که بی سابقه آمده و او را سلام نمود. آبکالو متعجب شده و جواب داد. پیر زن قدری به آبکالو نزدیک تر شده پرسید: «ای آقا شما از بستگان نبوخد را و زور نیستید؟»

«بلی مقصود شما چیست؟»

«آیا شما آبکالو خادم صدیق ایشان نیستید؟»

«بلی هستم، بفرمائید به بینم مقصود شما چیست؟»

«حالا که مقصود خود را یافتم آنچه میدانم بشما میگویم چون میدانم شما امین هستید.» این زن اتسا بود و مقصود شاه را از ندادن آمیتیس به بخت‌النصر و میل آمیتیس را به این ازدواج برای آبکالو بیان نمود. آبکالو خیلی ازین اطلاعات اظهار امتنان نمود. پس از چند دقیقه به اتسا گفت: «آیا ممکن است یکروزی بنو خذو راو زور و آموهیا یکدیگر را به بینند، قبل از آنکه شاهزاده نبوخدور اوزور با شهریار هوا خشتره بسوی نینوا برود؟»

«اینطور می فهمم که شما هم مثل من بوصلت این دو شاهزاده علاقمند هستید، پس حالا که این طور است درست بمن گوش دهید شاهزاده خانم آموهیا قلباً شاهزاده بخت النصر را دوست میدارد ولی خیلی کم رو و محجوب است. بنظر من بهتر این است که شما شاهزاده بخت‌النصر را به گردشگاهی ببرید، من هم سعی مینمایم که شاهزاده خانم را بدون اینکه خودش بفهمد برای تفریح بهمان مکان بیاورم و وقتی نزدیك یکدیگر رسیدند، بیك بهانه ای دور میشویم

و آنها را فارغ میگذاریم تا با هم آشنائی پیدا کنند.»

«این نقشهٔ بسیار خوبی است، ولی خوبست مکان گردشگاه و موقع آنرا به عهدهٔ بنده بگذارید تا بعد بشما خبر بدهم» اتسا قبول کرده و با یکدیگر قرار دادند که فردا باز در همین مکان هنگام غروب یکدیگر را به بینند و بعد از هم جدا شدند.



حال دو باره به جای خود بر میگردیم. آبکالو پس از آنکه وقت شکار را معین کرد، فوری به میعادگاه رفته و به اتسا خبر داد که بخت‌النصر پس از چهار روز دیگر به شکارگاه سیاگزار میرود. اتسا او را اطمینان داد که بهر ترتیبی باشد، آمیتس را به آنجا خواهد آورد. پس از چند دقیقه مذاکره باز از هم جدا شدند.

فصل چهاردهم ـ دایااوکو

چند روز بود که شاهزاده آستیاژ و دو خواهرش اتسا را فراموش کرده بودند. یکروز در وقتی که آستیاژ پهلوی خواهرش آرینیس بازی میکرد، یکمرتبه چیزی به یادش آمده و به آرینیس گفت: «آرینیس گویا فراموش کرده ای که اتسا به ما وعده داده شرح حال دایااوکو (دیوسس) را برای ما بگوید.»

«آری راستی یادم رفته بود، بیا همین امشب بنزد او برویم و آن حکایت را بشنویم.» آستیاژ قبول کرده و هنگام غروب با آرینیس به منزل آمیتیس رفته و از او خواهش کردند که اتسا قصهٔ پدر بزرگشان را بر ایشان بگوید. آمیتیس فورا اتسا را صدا زده

و خواهش کرد که قصهٔ پدر فراوارتیش (فراورتز) را بر ایشان بگوید. اتسا با میل قبول کرده و گفت:

« اسم پدر شهریار فراوارتیش، دایااوکو (۱) (Dayaukku) میباشد. اینشخص بزرگوار اول رئیس قبیلهٔ خود بود. بقدری نسبت به مردم با عدالت رفتار میکرد که ابتدا تمام قبیلهٔ خود او (قبیلهٔ آریازانتو) و بعد تمام قبایل مجاور مشتاق شنیدن تصمیمات و نصایح او بودند. تا آن وقت هیچ پادشاهی در بین مردم نبود. اما همینکه دایااوکو فهمید که مردم او را دوست دارند. از قضاوت استعفا کرد. این استعفا سبب اغتشاش شد. مردم همهمه کرده و با یکدیگر میگفتند: ما شاید نمیتوانیم در این ملك زندگی کنیم — اگر امورات بطوری که حالا هست باشد. خوبست پادشاهی برای خود انتخاب کنیم که بر ما حکمرانی کند و ما خودمان هر یك بکار خود مشغول گشته و مجبور نشویم که مملکت خاص خود را بعلت نا امنی و صدمه و زحمت ترك کنیم.

پس از مذاکرات زیاد مردم قرار دادند که پادشاهی انتخاب کنند. از قرار معلوم، دایااوکو قبلا مردم را به انتخاب خود برانگیخته بود. انتخابات شروع شد و دایااوکو بپادشاهی اختیار شد. اولین کار اوپس از سلطنت این بود که عده‌ای مردان شجاع و قوی را برای حفظ خویش معین کرد. سپس به ساختن شهر هگمتانه (همدان) شروع نمود. و آن را پایتخت خویش قرار داد.

وقتی سارگن پادشاه آشور ازین قضایا مطلع شد، فوراً به

---

۱ این جملات بعینه از اقوال «هردوت» (Herodotus) مورخ یونانی ترجمه و نقل شده است و او میگوید که مردم مدی اینطور گفتند.

مدی قشون (۱) کشیده و جنک بین این دو نفر شروع گردید .»

آستیاژ که تا این وقت کاملا گوش میداد، سکوت را شکسته و پرسید : « علت این جنگ چه بود ؟ »

« تا آن وقت مدیها مطیع آشور بوده و به شاه آن مملکت مالیات میدادند ، و چون پادشاهی دایااوکو مخالف انتظارات آشور بود لذا به مدی حمله نموده و دایااوکو را با پسرش فراوارتیش که آنوقت جوانی ۱۸ ساله بود ، اسیر نمود . پس از چند سال اسارت دایااوکو باز به مملکت خود مراجعت نمود و بشاهی ادامه داد . در این وقت مقداری از رسومی که در آشور دیده بود ، در سلطنت داری بکار برد . مثلا فرمانی صادر کرد که هرکس تظلمی دارد ، باید به قضاوت خانه برود و قضات مراتب را بعرض شاه برسانند ». آمیتیس پرسید : « چرا پدرم (سیاکزار) حاضر است که مردم تظلم خود را به شخص او بنمایند ؟ »

« زیرا که دایااوکو پادشاه اول مدی بود و میخواست مردم از او حساب ببرند ، نمیخواست هرکس پیش او برود ، پس هیچکس حق ملاقات او را نداشت ». در این وقت خواب بر شاهزادگان غلبه نمود و هریك بخوابگاه خود رفتند .

دو روز بعد آمیتیس در اطاق خود نشسته بود که اتسا وارد شد آمیتیس از او پرسید : « خبر تازه چه داری ؟ »

« تازه ای ندارم . آیا میل ندارید فردا قدری بگرش برویم ، چون خیلی وقت است که شما تفریح مناسبی نداشته اید ؟ »

---

۱ — تاریخ آشور بقلم راگزین صفحه ۷۲۵ این حمله در سال ۷۱۵ ق . م . بوده است

« بیمیل نیستم ، لکن ما اسب تازی و شکار افکنی نمیدانیم ».

« بازهم بیفایده نیست ، چون ممکن است شکارچیان و سواران را تماشا بنمائیم ».

« حالا شما کجا را در نظر دارید ؟ »

« بنظر کمینه اگر بشکارگاه برویم بد نیست ، چون اغلب‌اوقات اعیان و اشراف در آنجا بشکار میروند ».

« بله آنجا میرویم . آیا در خاطر داری که آستیاژ هم آنجا رفته و یك خرس شکار کرد ؟ »

« بلی درخاطر دارم ».

« اما اگر برویم باید بطور غیر رسمی و مخفیانه برویم تا اشخاصی که برای شکار میایند آزادانه کار خود را کرده و ماهم تفریحی بکنیم ».

اتسا که میخواست همین مطلب را به آمتیس پیشنهاد نماید ، چون دید او این امر را پیش آورد ، دنبالهٔ مطلب را رها نکرده و گفت : « بلی خیلی خوب است که غیر رسمی برویم و الا چندان استفاده نمیکنیم».

آمتیس با خوشحالی قبول نمود و قرار شد که فردا رفته و در قسمتی ازبیشهٔ شکارگاه مخفی شده و منظرهٔ شکار را تماشا نمایند.



سیاکزار در اطاق خود نشسته و فکر میکرد . گاهی هم برخاسته و قدم میزد . ناگاه هارپاگز وارد شد . شاه به او متوجه شده و پرسید :

« نارو را چند روز است ندیده ام . آیا میدانی کجاست ؟ »

« اعلیحضرتا . نارو درهمین جا است وهمه وقت برای خدمتگزاری حاضر است . ولی چون فرمایشی با او نداشتند . شرفیاب حضور نشده‌است »

« برو بگو بنزد من بیاید ». هارپاگز تعظیمی نموده و از در بیرون رفت. چند ثانیه گذشت و هارپاگز ، نارو را بحضور سیاکزار داخل نمود و خود خارج شد. شاه باو گفت: « ناروی عزیز را هیچ نمی بینم ». نارو با ادب تعظیمی کرده و گفت: شهریارا. بخدمت مرجوعهٔ خود مشغول بودم ».

« حالا ایشتووگو خوب میتواند تیر اندازی و سواری کند؟ »

« از اول هم خوب میدانست ولی حالا خیلی چابك و زرنگ شده است »

« آیا هر روز بسواری و تیر اندازی میپردازی؟ »

« بلی شهریارا هر روز. و والاحضرت ایشتووگو را مجبور میکنم که تیر انداخته و شمشیر بازی کنند ».

« آفرین که وظیفهٔ خود را خوب انجام داده ای. حالا بمن گوش بده. آیا میدانی چند روز دیگر برای تسخیر نینوا حرکت میکنیم و وجود تو خیلی لازم است؟ من بتو که سیت هستی بیش از پارسه‌ها اطمینان دارم: لذا میخواهم با سپاهت در این مسافرت مستحفظ مخصوص من باشی ». نارو اظهار امتنان کرد و سپس شاه او را مرخص نمود.

فصل پانزدهم ـــ ملاقات

روز شکار رسید و بخت‌النصر پیراهن کتان درازی که تا بقدمهایش میرسید پوشیده و روی آن لباس (۱) پشمی بسیار اعلائی در بر نمود.

---

۱ ـ لباس اعیان و اشراف بابلي همین قسم بوده است. قاموس کتاب مقدس ـ ترجمهٔ مستر هاکس آمریکائی و میرزا اسمعیل صدیقی نوذری(ملاحظه در بابل)

چکمه ای که نعل های آن چوبین بود در پا داشت . مویهای سرخودرا بعطریات تدهین کرده و عمامهٔ سفیدی بر روی آن زلفهای مشکین گذاشت . پس از این تزئینات با آبکالو و عده ای از سواران بابلی بسوی شکارگاه حرکت نمود. از طرف دیگر آمیتیس با اتسا قبلا به شکارگاه رفته بودند . نگاهبان شکارگاه که ایشانرا شناخت، میخواست مراسم ادب و احترام را بجا آورده و جای مخصوصی که نظر انداز شکارچیان بود ، انتخاب کند اما اتسا به او فهماند که شاهزاده خانم نمیخواهد کسی از آمدن او مطلع شود و از او در خواست نمود تا جائی که از انظار مخفی باشد و شخص بتواند از آنجا شکارچیان را تماشا کند و نیز از خطر حیوانات وحشی مصون بماند ، به ایشان بنماید: نگاهبان شکارگاه مکان مناسبی برای ایشان تهیه نمود و آن دو نفر در آنجا پنهان شدند .

وقتی بخت‌النصر به شکارگاه وارد شد ، آبکالو در گوش او گفت : « اگر میخواهی شکار خوب صید کنی ، باید تنها در بیشه جستجو نمائی . » بخت‌النصر در پیش خود متحیر بود که معنی این کلمات چیست ؟ اما بر اثر آن آبکالو از بخت‌النصر اجازه خواسته و به سواران گفت

ارادهٔ والا حضرت نبوخدراوزور این است که امروز همه از یکدیگر جدا بوده و چنانچه شکاری نصیب هریك شد ، به تنهائی آنرا صید کند و دیگران بکمك او نروند ». سواران بابلی اطاعت نموده و دقیقه‌ای بعد هریك در گوشه ای از بیشه کمین کردند . اما بخت‌النصر مثل اینکه گم کرده ای داشت ، و یا صیدی از دستش فراری شده ، پیوسته در هر قسمت بیشه جستجو میکرد و گاهی با بعضی از سواران خود مصادف

میشد که در کمین نشسته بودند و بزودی از ایشان میگذشت . او میدانست که آبکالو از استعمال لفظ « شکار خوب » مقصودی دارد ، معهذا هرچه گردش کرد چیزی نیافت .

بالاخره از شدت خستگی نشسته و بر توده ای خاشاك تکیه نمود . ناگاه شنید که صدائی میاید ، وچون چوب هادی صوت است از مقداری راه بخوبی میشنید که دونفرباهم صحبت میکنند . پس برخاسته صدا را متابعت کرده و یکمرتبه خود را در کنار اطاقی کوچك که از چوب در وسط بیشه ساخته شده مشاهده نمود . اینجا آرامگاه صید او بود ! آمیتیس با اتسا در این اطاق مخفی بودند . اتسا که صدای پای یکنفر را شنید ، ازروی تعجب و استغراب عمدی گفت : « وای این کیست که بطرف این اطاق میاید ؟ » آمیتیس قلبش بی اختیار طپیده و گفت : « گویا بابلی است ».

« من میروم که در پشت درختان درست او را به بینم ».

« من هم میایم ». اما اتسا او را مانع شده و بهر طوری بود خود را در میان درختان از نظر آمیتیس پنهان نمود . بخت‌النصر که خوب گوش میداد ، صدای پا شنیده و در پیش خود گفت : « شاید آهوئی در این مکان پناه جسته است ! » قلب او نیز در طپش و هیجان غریبی بود . با آنهمه شجاعت و قوت قلب ، قدمهایش سست شد . هرطور بود خود را به اطاق وارد کرده و آمیتیس محبوبهٔ مدی خود را مشاهده نمود که در گوشه ای از حیا و خجلت میلرزد ! بخود جرأت داده و پیش رفته سلامی از روی ادب نموده و منتظر جواب شد . آمیتیس با صدائی لرزان گفت : « شما کیستید و اینجا چه میخواهید ؟ » بخت‌النصر آهی

کشیده و گفت : « بنده نبوخدراوزور هستم . من هیچ نمیدانستم شما در اینجا هستید ولی محبت شما مرا بدون اراده به اینجا کشید ».

آمیتیس از خجالت غرق عرق شده و کلمات مؤبد بیادش آمد، ولی از زیر چشم نظر کرده و دید این جوان بابلی بمراتب بهتر از تصویری است که با کاغذ برای او فرستاده شده بود و نمیدانست چه بگوید. بخت‌النصر باز به آمیتیس متوجه شده و پرسید : « آیا اجازه دارم یك سؤال از شاهزاده خانم بنمایم ؟ » چون آمیتیس جواب مثبت داد. بخت‌النصر گفت : « آیا عریضهٔ بنده با تصویری که با آن بود بشما رسید ؟ » آمیتیس با سر اشاره کرد که آری. باز بخت‌النصر گفت: « مدتها بود که میخواستم شما را به بینم و اظهار عشق و محبت خود را بنمایم ، ولی متأسفانه میسر نمیگردید ، آیا بعد از این اجازه خواهید داد که بخدمت برسم ؟ » آمیتیس با خجالت گفت : « بلی ».

در این وقت در جنگل هیاهوی غریبی برپا شد و صدای داد و فریاد سواران بابلی شنیده میشد . بخت‌النصر لازم دید که رفته و به بیند چه خبر است . پس به آمیتیس روی کرده و گفت : « ای خانم آموهیا، خیلی متأسفم که می بینم باید مرخص گردم و امیدوارم بزودی باز بخدمت برسم . خواهش میکنم گاهی در پای پنجره تشریف بیاورید ». چون در این وقت داد و فریاد بیشتر شد ، بخت‌النصر با عجله پیش رفته و دست آمیتیس را بوسیده و گفت :

« خدا حافظ ای شاهزاده خانم قشنگ ».

آمیتیس آهسته گفت : « خدا حافظ ! »

بخت‌النصر خود را به وسط بیشه یعنی جائیکه صدای هایهو شنیده

میشد رسانیده و ببری را بر زمین افتاده دید . یکی از سواران بابلی را نیز مشاهده کرد که در همان نزدیکی با بازوی خونین افتاده است . معلوم شد قبل از اینکه سوار فرصت حمله پیدا کند، ببر به او حمله نموده است .

از طرف دیگر اتسا که از پشت درختان خروج بخت‌النصر را مشاهده نمود ، بسوی آمیتیس شتافته و با تبسم پر معنائی پرسید : « آیا شما کسی را دیدید ؟ من که هرچه تجسس کردم کسی را نیافتم ! » آمیتیس گفت : « نبوخدراوزور اینجا چه میکرد ؟ ای اتسای مکار ، چرا قبلا بمن نگفتی که او در اینجا بشکار میاید ؟ حالا هم تجاهل میکنی ؟ »

« حالا این کاری که کردم خوب بود یا بد ؟ » آمیتیس جوابی نداده و اظهار کرد که میخواهد به منزل برود . در همان وقت از پناهگاه خارج شده و بسوی قصر سلطنتی رفتند .

بعد از ختم شکار ، آبگالو بنزد بخت‌النصر آمده و پرسید : « آیا در جنگل گردش خوبی داشتی ؟ ». بخت‌النصر تبسمی کرده و گفت : « آهوی زیبائی در دام من بود ، اما صدای شما مانع لذت بردن از دیدار او شد . بهر حال از تو ممنونم . »

فصل شانزدهم — حرکت بسوی نینوا

سیاکزار قشونی مرکب از پارسه ها و مدیها و سایر قبایل تابع خود تهیه نموده و با بخت‌النصر بسوی نینوا حرکت نمود . نابوپولاسار هم با قشونی مجهز در نزدیکی نینوا بوی پیوست .

ملاقات سیاکزار و نابوپولاسار بسیار جالب توجه بود . سیاکزار

باشادی او را پذیرفته و با او خیلی گرم گرفت. نابوپوسالار هم از ملاقات این پادشاه عظیم شاد شده و با کمال جدیت و صمیمیت سعی مینمود که هر گونه اوامر سیاکزار را بجا آورد.

پادشاه آشور که «سارا لس» نامداشت چون از قصد سیاکزار اطلاع یافت، فوری شروع به جمع آوری قشون و استحکام نینوا نمود.

نینوا شهری عظیم و با اهمیت بود. دارای برج و بارو و حصارهای مستحکم، و این باروها را اهالی با آجر ضخیم که در آن قیر میریختند میساختند. دیوار این باروها قریب بیست ذرع ضخامت داشت. در کنار دیوار شهر خندق عمیقی وجود داشت که خاك آنرا برای بنای باروها قبلا بکار برده بودند. دیوارها و کوچه های این شهر همه مستقیم ساخته شده و منظرهٔ شهر از دور بشکل مربع دیده میشد.

قصر شاه در وسط شهر عبارت از قلعهٔ مستحکمی بود بسیار تنك و کم ارتفاع و طویل که برجهای نظامی در اطراف آن ساخته بودند. قصر نینوا دارای چند قسمت بود. قسمتی منزل خدمهٔ مخصوص و قسمتی جای اعیان و اشراف و قسمت مرکزی هم به شاه تعلق داشت.

در اطراف در قصر مجسمه های گاو بالدار دیده میشد که بترتیب مقابل یکدیگر در کنار خیابان قرار داده شده بودند. تصاویر و نقوش حیوانات مختلف بر دیوارهای قصر کشیده شده و بطور خلاصه علائم جلال وعظمت پادشاه سابق آن آشور بانیپال بخوبی در آن مشهود میگردید.



سیاکزار و همراهانش نزدیك نینوا رسیدند. نابوپولاسار برای محاصرهٔ قسمت جنوب و بخت النصر برای محاصرهٔ مشرق نینوا انتخاب گردیدند.

آستیاژ هم به محاصرهٔ سمت مغرب معین شد . سیاکزار که از بز دلی آستیاژ کاملا اطلاع داشت ، هارپاگز را نیز همراه وی نمود . خود نیز با عده ای از پارسه ها و مدیهای تیر انداز و چابك سوار به محاصرهٔ شمال پرداخت . قبل از جدا شدن سرداران بهمه سفارش شد که مواظب باشند یکدیگر را بشناسند و در مواقع حملهٔ بدشمن اشتباهاً یکدیگر را هدف نسازند .

روز بعد جنگ شروع شد . و اهالی نینوا بقدری با دقت به ترتیب استحکامات خود اقدام نموده بودند که اگر هم دروازه های شهر فقط مسدود بود وکسی از آن محافظت و دفاع نمیکرد ، باز چندین روز برای خرابی یك برج یا دروازه وقت لازم بود .

قشون سیاکزار و نابوپولاسار چند روزی شهر را با جر ثقیل و منجنیق های بیشمار تیرباران نمودند . بعد از چند روز فقط بعضی از سر دیوارها و برجها خراب شد که آنها را هم بمحض رسیدن شب محکم تر از پیش بنا نمودند .

بیچاره بخت‌النصر با بیصبری جنگ میکرد و خیلی کوشش مینمود که سنگرهای دشمن را تصرف کند و بهر وسیله هست ، نینوا را مفتوح سازد ولی کوششهای او بی نتیجه می ماند !

مدتی جنگ دوام داشت و نتیجه ای گرفته نمیشد . سیاکزار مجلسی از رؤسای لشگر تشکیل داده وکسب تکلیف نمود . در این مجلس نابوپوسالار ، بخت‌النصر ، آستیاژ و هارپاگز هم حضور داشتند . شاه بعد از اینکه بنا بعادت خود مدتی بسکوت گذرانید و دست به ریش انبوه خود کشید ، رو بحضار که با دقت منتظر افتتاح کلام از طرف شاه بودند ، نموده گفت :

« سرداران عزیز و دلیر ، از آنچه در این جنگ می بینیم و از آنچه سابقاً نسبت بهر یك از شما میدانم ، درباره دلیری و رزم آزمائی هیچیك از شما شکی ندارم و میدانم که مخصوصاً برای فتح نینوا هریك از شما سعی و کوشش خود را نموده اید ، اما شهر هنوز بتصرف ما نیامده و امید تصرف آن هم با جنگ نمیرود ، چون نینوا پایتخت قدیم و بزرگی است و استحکامات آن در طول قرون بیشتر گردیده است . درهرحال من امروز میخواهم با شما مشورت کنم . عقیدهٔ شما در این خصوص چیست ؟ »

نابوپولاسار فکری نموده و گفت : « بنظر من اگر در این جنگ غلبه نیابیم ، هم مملکت من از دستم میرود و لا اقل اغتشاش در آن میشود و هم در مملکت شهریار هواخشتره نایرهٔ انقلاب افروخته خواهد شد ، پس باید با تمام قوی به نینوا حمله کنیم و حتی از دیوار ها بالا برویم تا شهر را بچنگ آوریم ».

سیاکزار گفت : « راست است و حتی الان هم خطری در پیش است و شاید در غیبت ما یاغیان فرصت یافته و شورشی برپا کنند . گرچه زمام امور مملکت ما بدست اسپیتاما میباشد و او مردی کافی و لایق است ».

در این موقع هارپاگز اجازه خواسته و گفت : « بعقیدهٔ بنده عقیدهٔ شهریار نابوپولاسار کاملا درست است ، یعنی باید از دیوار بالا رفت و شهر را بتصرف آورد . اما اگر در خصوص ممالك خود هم قدری دل نگران هستید ، یکی از سرداران لایق خود را بفرستید که هم مملکت را امن نماید و هم باز قشون تجهیز کرده و بفرستد تا درصورت

تلفات ، عدهٔ ما قلیل نشود » .

نارو اجازه خواسته و گفت : « این بسیار صحیح است و در این امر هیچ ضرری نیست ، بلکه تماماً فایده است » .

سیاکزار گفت : « اما که را بفرستیم ؟ »

در این موقع بخت‌النصر دلش طپیده و از ته قلب آرزو میکشید که او را برای اینکار معین نمایند و با نظر خاضعانه به سیاکزار و پدرش نگاه میکرد و میخواست بوسیلهٔ نگاه مقصود خود را بفهماند . سیاکزار هم که آدمی بسیار زیرك بود ، مقصود او را فهمید ، اما چون اینکار را خلاف سیاست خود میدانست ، توجهی ننمود . سیاکزار مطلع بود که اگر اینکار را بکند و اتفاقاً در این جنگ آسیبی بدو برسد ، مملکت مدی دیگر به آستیاژ و او تعلق نخواهد داشت . او پسر خود را میشناخت و از احوال بخت‌النصر کاملا واقف بود و میدانست که اگر از دست بخت‌النصر بر آید . از هیچگونه مملکت گیری کوتاهی نمیکند .

نابوپولاسار هم در فکر خود کسی را میجست که به مملکت خود بفرستد و جز « ایربا » (جوانی که برادر زادهٔ آبکالو و حامل مراسلهٔ نابوپولاسار به سیاکزار بود) کسی را برای اینکار مناسب ندید .

شاه میخواست نارو را انتخاب کند ، ولی ترسید که خیانتی ازاو ظاهر شود . یکی از سرداران جوان او که اهل پارسه و در شجاعت و وفاداری مشهور بود « وراهران » (Varahran) نامداشت . این جوان را سیاکزار خیلی دوست میداشت و بوی اعتماد مینمود .

در این وقت سیاکزار باطراف نظری نموده و بنابوپولاسار گفت :

« من میخواهم یك جوان کار آمد و لایقی را برای این مقصود بفرستیم »

« من هم ».

بخت‌النصر باز تصور نمود که مقصود از جوان کار آمد و لایق خود اوست و امید داشت که سیاکزار او را انتخاب کند ، ولی اینطور نشد ! سیاکزار به « وراهران » نظر نموده و گفت : « وراهران من به لیاقت تو مطمئنم ، میخواهم فوری حرکت کنی و به هگمتانه بروی و چنانکه هارپاگز دستور داد ، در ایجاد آرامی بکوشی و قشون تجهیز نموده برای ما بفرستی ». و بعد بصاحبمنصبان دیگر روی کرده و گفت : « شما هم باید وفاداری و دلیری ذاتی خود را فردا که به نینوا حمله میکنیم بروز دهید . نقداً کاری دیگر نیست ».

نابو پولاسار هم ایربا را به بابل فرستاد . مجلس ختم گردید و صاحبمنصبان بچادرهای خود رفته و برای حملهٔ فردا خود را آماده مینمودند . شب آنروز بغیر از فریاد پاسبانان و زوزهٔ شغالها صدائی شنیده نمیشد . مشعلهای فروزان در اطراف و درون اردو نور افشانی میکرد . از سوراخ برجها و دیوارهای نینوا روشنائی چراغ دیده میشد

صبح روز بعد مطابق قرار داد دیروز از چهار طرف به نینوا حمله نمودند و از دیوار بالا میرفتند . سنگ وتیر چون باران از برج و باروی شهر میریخت و چند ساعت اینحالت دوام داشت تا نزدیك بود چند نفر از قسمت مغرب ببالای دیوار برسند . ناگاه صدای فریاد و فغان از قسمت آستیاژ شنیده شد . سیاکزار که گمان میکرد اهالی شهر از دروازه خارج شده و بر آستیاژ حمله نموده اند ، فوری امر بحرکت سپاه بسوی مغرب نمود و سپاهیان دست از محاصره کشیده به آنطرف

رهسپار گردیدند . سیاگزار از دور جمعیتی را دید که بدور چیزی جمع شده اند . پس شتاب نموده و خود را بمحل ازدحام رسانید .

آستیاژ در وسط جمعیت دراز کشیده و خون از پایش جاری بود هارپاگز و یکی از اطبا بر بالینش نشسته و سعی در آرام کردن وی مینمودند . شاه با عجله طبیب مخصوص خود را طلبیده و امر به بستن زخم او نمود و خود از چگونگی واقعه استفسار کرد . معلوم شد که آستیاژ در حین حمله رانش مجروح شده است . طبیب مصلحت دید که آستیاژ را به همدان ببرند که در آنجا استراحت نماید تا بهبودی یابد .

وقتی بخت‌النصر از واقعه اطلاع یافت . از پادشاه درخواست‌نمود که همراه آستیاژ برود تا او خوب شود و با هم برگردند . اما شاه راضی نشده و اظهار داشت که بخت‌النصر را برای تکمیل محاصره لازم دارد بازهم بخت‌النصر مأیوس شد و در گوشه‌ای با نومیدی خزید .

آستیاژ را با تخت روان بمصاحبت طبیب مخصوص سلطنتی به همدان بردند . هر هفته طبیب مراسله ای به پادشاه نوشته و از حال آستیاژ ویرا خبر میداد . مراسلهٔ آخر او ذیلا نوشته میشود : (۱)

« آراد نانا (Arad Nana اسم حکیم است) به خداوندش پادشاه مینویسد — بندهٔ تو آرادنانا مینویسد . ادعیهٔ صمیمانه را به خداوند پادشاهم تقدیم مینمایم . اهورا مزدا شادی و سلامت به خداوند پادشاهم اعطا فرماید .

« تبریکات صمیمانه را برای بهبودی زخم شاهزاده ایشتووگو

---

۱ — رجوع شود به قسمت چیز نویسی در تاریخ تمدن بابل و آشور صفحهٔ ۴۹۴ . طرز چیز نویسی مدیها و آشوریها بعینه همین قسم بوده است . این مراسله عیناً ترجمه و نقل شد. The Civilization of Babylonia and Assyria, by Morris Jastrow

تقدیم میدارد. من تنظیف به زخم والاحضرت گذاردم. دیروز هنگام غروب پارچه ای که بکار برده بودم برداشتم. پوشش زیرین را نیز برداشتم. بقدر سر انگشت سبابه خون در روی زخم بود. قسم به خدای پرحکمت که احکامت توجه و اطاعت شده است.

«تبریکات صمیمانه ـ خداوند پادشاه آسوده و مطمئن باشد، در هفت روز یا هشت روز دیگر والاحضرت کاملا سالم خواهد گردید.»

فصل هفدهم ـ غیب گو

یکسال و نیم گذشت و سیاکزار و نابوپولاسار و پسرانشان باجدیت جنگ مینمودند و نتیجه نمیگرفتند. بخت‌النصر بیش از دیگران از طول این جنگ و محاصره ملول گردیده و نمیدانست چکند. یکروز آبکالو مشاور صدیق او ویرا بخواندن ادعیه برای خدایان بابلی تشویق نموده و علت طول این جنگ را از بی عقیدگی بخت‌النصر به آنها دانست. بخت‌النصر خندیده و گفت: «من نمیتوانم اینها را باور کنم. اگر انلیل وخدایان ما برحق هستند، پس اهورامزدا کیست؟»

«آقا چنانچه هر مملکتی یك پادشاهی دارد. هر مملکتهم یك خدای مخصوصی دارد».

«خیر. خدای حقیقی نه این است و نه آن. من نمیدانم چیست اما عقلم باور نمیکند که اینها باشند»

«حالا اگر قبول ندارید امتحان کنید ـ بلی امتحان کنید! من خود بارها دست بدامان نینیب زده و از او خواسته ام که برای من در

نزد انلیل شفاعت کند ، و اوهم کرده است — بارها امتحان کرده ام !
انلیل خدای قهاری است ، غضبش بهرکه برسد ، دیگر جانش در خطر
است . کسی جرأت ندارد از نزدیك خانه اش بگذرد و او را احترام
ننماید . بلی آقا انلیل را یکدفعه امتحان کنید ! »

کلمات آبکالو در قلب بخت‌النصر کارگر آمد ولی با او در این
خصوص چیزی نگفت . او گاهی شك و گاهی یقین مینمود . پس با
تصمیم به دعا خواندن برای انلیل بمنزل رفت و میخواست شب را بعبادت
بگذراند . وقتی به اطاق خود رفت ، پیشخدمتی به او خبر داد که چند
ساعت است شخصی میخواهد ویرا به بیند . بخت‌النصر امر به احضار
وی داد .

بعد از چند ثانیه شخصی با لباس سفید و ساده و بلند که معلوم
میشد از مؤبدان است ، وارد اطاق شد و بدون اجرای مراسم ادب
پیش رفته و نشست . فقط بعد از ثانیه ای ، نگاه به اطراف کرد و مثل
اینکه تازه بخت‌النصر را دیده است ، گفت :

« این شاهزاده نبوخدو راوزور است . آیا شما ولیعهد بابل نیستید ؟ »

« شما کیستید و اینجا چکار دارید ؟ »

مؤبد با تکبر گفت : « ما همانیم که اسرار را کشف میکنیم و عاشقان
دلخسته را بمراد میرسانیم ».

« نمی فهمم چه میگوئی — با من چکار داری ؟ »

« گفتم که من اسرار را کشف ، میکنم و مراد را بر می آورم ».

« برای چه اینجا آمده ای ؟ من که سری ندارم ».

« شاهزاده باید دقت کند که چیزی را از کسی که همه چیز را

میداند ، مخفی ندارد ».

« حالا مقصودت چیست ؟ »

« آیا شما عاشق نیستید ؟ آیا نمیخواهید به محبوبهٔ خود برسید ؟ »

« بودن یا نبودنش برای تو چه فایده ای دارد ؟ »

« من بشما راهی مینمایم که زودتر به محبوبهٔ خویش برسید ».

« شما چطور اینچیز ها را میدانید ؟ کی بشما گفته است ؟ »

« بشما گفتم که اسرار در نزد من آشکار است . اهورامزدا در فهم اسرار یاوری میکند او راه علاج کار را نیز بمن مینمایاند ».

« حالا اگر راست میگوئید ، من چه کنم که زودتر بمقصود برسم ؟ »

« کلیدش در دست من است . اول نیاز آنرا بده تا اهورامزدا از تو راضی باشد ».

« اگر راست میگوئی مرا از حالات محبوبه‌ام آگاه کن ».

« محبوبهٔ تو دختر شهریار هواخشتره است . الان هم از شما دور است ».

« چکنم که بوی زودتر برسم ؟ »

« من این نان تقدیس شده را بتو میدهم و بشهر خود برمیگردم . روزی که آنرا تناول کنی ، آمیتیس را خواهی دید . اما فردا شب نباید آنرا بخوری ».

بخت‌النصر گرچه به این چیز ها عقیده نداشت ، ولی باز چون میدید که مؤبد از چیز های سری و مخصوص خود او اطلاع دارد خود را به باور کردن مجبور میدید . پس دست بجیب کرده و مقداری

مسنکوك طلا بوی داده و نانرا گرفت و به مؤبد گفت :

« اسم شما چیست ؟ و مسکن شما کجاست ؟ »

« اسمم بهروز و مسکنم هگمتانه است . فقط برای ابلاغ این خبر و رهائی شما از فراق بدینجا آمدم . نقداً اهورامزدا تو را حفظ کند ».

بخت‌النصر نان را گرفته و با بهروز خدا حافظی نموده و در اطاق تنها ماند . گرچه از یکطرف بهروز را خارج از دین خود میدانست و به درستی او شك داشت . باز چون سخنان او امید بخش بود ، میخواست باور کند .

شب در رسید و بخت‌النصر اول بدستور آبکالو بنای دعا را گذاشت و چنانکه در فصول گذشته ذکر شد ، بنام انلیل و نینیب دعا خواند . ولی پس از اینکه یکی دو ساعت آنرا ادامه داد ، خسته شده و برختخواب خود رفته استراحت نمود .

روز بعد بنا بدستور بهروز نان را خورده و هر ساعت آرزو میکرد که آمیتیس را ببیند . ولی نه تنها آنروز بلکه چند روز هم گذشت و خبری نشد ! بخت‌النصر فهمید که بهروز خوب ویرا فریب داده است پس هر وقت یاد او میافتاد در دل میگفت : « ای بهروز نابکار . اگر در آسمان هم بروی ترا پیدا کرده و بسزایت میرسانم . تو بگمانت که مرا فریب داده و از چنگم در رفتی . اما اگر به آمدانه رسیدم سزایت را میدهم ».

معلوم است که بهروز قصهٔ عشق بخت‌النصر را از اتسا و آمیتیس کشف کرده و میخواست بدین وسیله پولی بدست آورد . ولی فکر

عواقب آنرا ننموده و دوباره با نهایت آرامی به همدان رفت .

بخت‌النصر مأیوس شده و گمان میکرد هرگز این جنگ اختتام نخواهد یافت . پس سعی میکرد که جنگ را خاتمه دهد . ولی سیاکزار این دفعه تصمیم داشت که تا نینوا را فتح ننماید ، دست از جنگ برندارد .

چند روز به دو سال مانده بود که سیاکزار شهر را در محاصره داشت و نمیگذاشت آذوقه هم وارد شهر شود . ولی چنین بنظر میامد که آنها بهیچوجه از حیث آذوقه در سختی نیستند . دجله از وسط شهر میگذشت و در درون حصار شهر زمین های مزروع فراوان بود که در آن گندم و جو و سایر حبوبات کاشته میشد و شهر را از قحطی باز میداشت .

طول مدت جنگ همه را خسته نموده و مخصوصاً سیاکزار را بغضب آورده بود . میدید بهیچوجه مصلحت نیست که کار را نا تمام گذارده و به مدی برود . زیرا بخوبی حس میکرد که اگر بچنین کاری اقدام نماید دیگر نباید امیدوار باشد که بعد از آن دامنهٔ فتوحات خود را توسعه دهد . پس عزم خود را جزم نمود که هر طور شده اینکار را خاتمه دهد .

یکروز تمام سپاهیان خود را جمع نموده و نطق مفصلی نمود سپاهیان در نتیجهٔ نطق او بهیجان آمده و مصمم شدند که تا اینکار را خاتمه ندهند ، از جنگ دست بر ندارند . نطق سیاکزار این بود :

« سپاهیان رزم آزما و شجاع من ، همهٔ شما را خوب میشناسم که در رزم آزمائی و دلاوری بیمانند هستید . کوشش همهٔ شما را برای فتح نینوا خوب حس میکنم و هر روزه در میدان جنگ میبینم . ولی با وجود شجاعت و رشادت شما هنوز نینوا فتح نشده است . هنوز مردان

جنگی در آن مدافعه مینمایند و مانع ورود ما بدان هستند .

« آنروزی که آشور جلال و عظمتی داشت ، سپری شد . آشوربانیپال بمرد و سلطنت او نیز بزودی باید از بین برود . دیگر نینوا نباید در صحنهٔ دنیا برسرپا به ایستد . قریب دو سال است که با کمک دوست ما نابوپولاسار به پیکار مشغولیم و هنوز نتیجهٔ قطعی نگرفته ایم . من میدانم که شما در ابراز شجاعت و رشادت خود کوتاهی ننموده اید ، ولی با وجود شجاعت های شما هنوز نینوا را متصرف نیستیم !

« یا باید فاتح و منصور از میدان جنگ برویم و یا اجساد ما را از میدان ببرند . نباید به ننگ تن در دهیم . فردا شب موقع ابراز شجاعت شماست . فردا شب باید یا فاتحانه داخل دروازهٔ نینوا گردیم و یا قبل از رسیدن بدان کشته شویم . بیش از این تأخیر روا نیست . همه باید فردا شب برای آخرین حملهٔ قطعی حاضر باشید » .

فصل هیجدهم — تصرف نینوا

شب بعد تمام سپاه سیاکزار و نابوپولاسار بسوی نینوا حمله نمودند سیاکزار خود در جلو سپاه حرکت میکرد و فرمان حمله میداد آشوریها کمال مقاومت را نشان داده و شجاعت غریبی ابراز نمودند ولی این شجاعتها مانع انقراض آشور نگردید !

سپاه سیاکزار مانند سیل دمان به پشت دروازه رسیده و عده ای بدفاع پرداخته و عده ای دیگر با بیل و کلند دروازه را خراب نموده و وارد نینوا شدند .

همینکه قشون سیاکزار وارد شهر شد ، صدای فریاد و غوغا بآسمان

رفت . اهالی نینوا در تاریکی شب به اینطرف و آنطرف میگریختند و ناگاه با نیزه ها و شمشیرهای سپاهیـان مدی مواجه گردیده و جان را بجان آفرین تسلیم مینمودند . فریاد و صدای شیون و دشنام به قصر پادشاه رسید و شاه با اضطراب منتظر اطلاع از قضیه بود که ناگاه شخصی بـا لباس خون آلود که معلوم بود جراحتی دارد ، خود را وارد قصر نموده و بدون کسب اجازه به اطاق شاه داخل شد . شاه که مست شراب بود و با کمال شادی باده میزد و با لعبتان آشوری وقت میگذرانید ، چون مجروح را با آن حال بدید ، از روی غضب پرسید : «که ترا اینجا فرستاده است ؟ »

مجروح نفس زنان گفت : « شهریارا ، دشمن شهر را گرفت فرار کنید — زود — الان میرسند ».

« چه میگوئی؟ وارد شهر شدند ؟ این صدا ها چیست که میشنوم ؟ »

« بلی شهریارا ، وارد شدند و الآن میرسند ، فرار کنید و جان بسلامت برید ! »

در این وقت صدای آشوب و فریاد و ناله نزدیکتر رسید و صدای بهم خوردن درهای قصر شنیده میشد . مجروح بیچاره بیحال شده و بر زمین افتاده جان بداد . پادشاه با اضطراب به اندرون دویده و زن و فرزند و چند نفر از خاصان خود را آنجـا ترسان و هراسان دید . فوری امر کرد که درهای اندرون را مسدود نمایند . همراهـان شاه بخیالشان که میخواهد از دشمن دفاع نماید و این امر را بی نتیجه میدانستند و راه فرار را هم مسدود میدیدند .

درها بسته شد و شاه که از حیات خود و فامیلش مأیوس گردید ،

امر نمود تا تودهٔ عظیمی چوب فراهم آورند . همراهان متحیر بودند که چه میخواهد بکند . تودهٔ چوب حاضر شد و پادشاه امر به آتش زدن (۱) نمود . در دقیقه ای شعلهٔ آتش سر باسمان کشید . شاه که در اینوقت صدای شکستن در را می شنید ، نگاهی حسرت آمیز به زن و فرزندان خود نموده و گفت :

۱ — در بارهٔ روز های آخر نینوا اختلاف است ، مطابق روایتی پادشاه آشور که « سینسار یسکون » (Sinsariskun) نامداشت ، خود و فامیلش را درآتش سوزانید تابدست دشمن نیفتد « ستزیاس » (Ctesias) کهاقوالش چندان معتبر نیست ، نقل میکند که آب دجله قسمتی از دیوار شهر را خراب نمود . شاید مقصود این باشد که سیاکزار آب رود را بشهر بسته و دیوار نینوا را خراب کرده و وارد شهر شده است . « راولینسن » (Rawlinson) قول ناحوم نبی را قبول میکند که میگوید : «دروازه های نهر ها گشاده است و قصر گداخته میگردد» . (کتاب ناحوم ۲ : ۶) شکی نیست که ناحوم نبی در این قسمت اطلاعاتی داشته که میگوید : « او (یعنی نینوا) خالی و ویران و خراب است و دلش گداخته و زانو هایش ارزان ، و در همه درد شدید میباشد و رنك رویهای همه پریده است . . . بیشهٔ شیران ومرتع شیران ژیان کجاست که در آن شیر نر و ماده و شیر بچه میخرامیدند و ترساننده ای نبود ؟ » . (۲ : ۲ تا ٤) بهر حال شکی نیست که روز های آخر نینوا بطور موحشی خاتمه یافته . و خرابی آن بقدری عظیم بوده که دو قرن بعد از آن هنگامی که « گزنفون » (Xenophon) مورخ و سردار یونانی با ده هزار نفر سرباز یونانی از آنحوالی عبور مینمود آنجا را « شهر بزرك و غیر مسکون » مینامد و راهنمایان او آنجا را « مسپیلا » (Mespila) میخوانند .

برای کسب اطلاع در اینخصوص به کتب ذیل مراجعه شود :

The New International Encyclopedia در قسمت نینوا

تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۳۱

ایران باستانی جلد اول صفحهٔ ۷۱

تاریخ آشور بقلم راگزین صفحهٔ ٤۳۳

« عزیزان، باید از چنگ دشمن فرار کرد و متحمل خواری و ذلت نشد. بیائید. آتش حاضر است و قبل از رسیدن دشمن ما را فرو میگیرد ! »

بعد از ادای این حرف شاه دست زن و فرزندان را گرفته و بمیان آتش رفت. همراهان شاه که این را دیدند، بی تأمل خود را در آتش انداخته و با آقای خود تا دم مرگ هم همراهی نمودند.

بعد از چند ثانیه که صدای ضجه و نالهٔ اطفال و سوختگان تمام گردید، در اندرون شکسته شد و عساکر سیاکزار مانند سیل دمان وارد شدند و از دیدن آتش متعجب گردیدند. پس از چند ساعت که آتش خاموشی یافت، اجساد را سوخته شده یافتند و عاقبت کار شاه نینوا را فهمیدند. روز بعد مراسم فتح در نینوا بعمل آمد و سیاکزار و بخت‌النصر از شادی در پوست نمی گنجیدند — سیاکزار بالاخره نام آرین را بلند نمود و ملت سامی را از اوج عزت به حضیض ذلت سر نگون ساخت. بخت‌النصر هم زمان صبرش به انتها رسید و دیگر خود را مالك آمیتیس می دانست !

این فتح عظیم در حوالی سال ۶۰۶ قبل از میلاد صورت گرفت و دو سال جنگ طول کشید. شهر نینوا از همان زمان ویران و خراب شد و از ردیف شهرهای مسکون خارج گردید، بطوری که مدتی بعد نینوا مسکن وحوش گردید و بقدری گمنام شد که گزنفون مورخ مشهور یونانی در موقع عبور از نینوا آنرا نشناخت. سیاکزار با این فتح خود نام نینوا را از ردیف شهرهای عالم محو نمود و آنرا به توده ای خاك تبدیل کرد.

سیاکزار و همراهانش بعد از اقامت چند روزه ای ، بـه همدان رهسپار شدند . اهالی همدان مراسم پذیرائی شاه را تهیه نمودند . اتربانها (مؤبدان) هم با رئیس خود به لباسهای سفید ملبس گردیده و هریك خرفسترا گن را در دست داشتند و به دروازهٔ شهر رفته منتظر موکب همایون گردیدند . آنها چند مجمرطلا هم با صندل حاضر داشتند که در موقع ورود شهریار بخور مقدس را بسوزانند .

وقتی شاه وارد شد ، بهروز که ریاست سایر اتربان ها را درعهده داشت ، به اشاره امر به خواندن سرود و سوزاندن بخور نمود . شاه تبسم کنان وارد شهر شد . نابوپولاسار و دو ولیعهد هم متعاقب او وارد شدند . بخت‌النصر چون نظرش به بهروز افتاد ، یکنفر از همراهـان را فرستاده و امر نمود که بهروز شب بمنزل او بیاید .

ملکه اسپاکا و آمیتیس و آرینیس شاه را با شادی استقبال نمودند .
شب که بهروز وارد اطاق بخت‌النصر شد ، بخت‌النصر ریش بلند او را گرفته و گفت : « عجب راست گفتی ! خوب گیرم افتادی » .

بهروز خندیده و گفت :

« ولیعهد بسلامت باشد ، چون شما به اهورامزدا ایمان نداشتید ، پیشگوئی من باطل شد » .

بخت‌النصر خندیده و با انعام او را مرخص کرد .

بعد از چند روز مراسم عقد کنان را بجا آورده و پس از چندسال انتظار بالاخره آمیتیس زیبا زن بخت‌النصر گردید . عقد نامهٔ ایشان مطابق رسم آنزمان بطریق ذیل نوشته شد : (۱)

---

۱ تمدن بابل و آشور بقلم موریس صفحهٔ ۳۲۱
The Civilization of Babylonia and Assyria, by Morris Jastrow

« شهریار تاجدار هواخشتره فرزند فراواریتش پادشاه حاضر شد و و گفت: در اسم پادشاه پسر نابوپولاسار (نابوخدوراوزور) دختر من آموهیا را باید بزنی بگیرد. بهروز اتربان ، هارپاگز خادم مخصوص شهریار ، آبکالو خادم نابوپولاسار و جمعی دیگر به صحت این پیمان گواهی دادند. دختر شاه مدی به نابوخدوراوزور به زنی داده شد ».

چند شب بعد از آن عروسی واقع شد و بخت‌النصر محبوبهٔ مدی خود را با شادی در آغوش کشید. پس از عروسی با پدرش و آمیتیس اتسا و همراهان به بابل رهسپار گردیدند.

شهر بابل (۱) در زمان خود از بزرگترین شهرهای دنیای آنروز بشمار میرفت. از حیث قشنگی و تمول هم درعصر خود نظیر نداشت. قریب سه هزار سال قبل بنا شده و دور شهر به ۹ فرسخ و نیم میرسید. بقدری از روی اصول هندسی و بطول مربع کامل بنا شده بود که درست هر طرف آن دو فرسخ و ربع بود. دور شهر دیواری وجود داشت که ارتفاع آن صد ذرع و ضخامت آن به ۲۵ ذرع میرسید. دارای قریب ۳۰۰ (۲) برج بود که در اطراف دیده میشد. روی دیوارها بقدری وسعت داشت که شش عرابه بخوبی میتوانست بر آن حرکت کند. مصالح بنای این دیوار از خندقی که با آب فرات پر میشد. تهیه میگردید. این خندق پر آب سد محکمی بود برای هجوم دشمن. ولی معهذا کورس کبیر چندین سال بعد با همهٔ استحکام آنجا را تصرف نمود.

---

۱ - مطالب راجع به بابل از کتاب
Museum of Antiquity, by L. W. Yaggy & T. L. Haines
صفحهٔ ۴۵۱ - ۴۵۲ گرفته شده است.

۲ - بعضی ۲۵۰ و بعضی ۳۰۶ نوشته اند، ما حد وسط را انتخاب نمودیم.

بابل دارای صد دروازهٔ برنجین بود که انتهای خیابانهای مستقیم بدانها میرسید . پنجاه خیابان داشت که دو انتهای هر خیابان به دو دروازه میرسید . وسعت و پهنای هر خیابان ۴۳ ذرع بوده و تمام خیابانها عموداً در وسط شهر از یکدیگر میگذشته اند .

هردوت مورخ یونانی مینویسد که بغیر از دیوار مذکور دیوار دیگری که کوچکتر بوده . وجود داشته و در داخل اولی قرار داشته‌است

نهر فرات شهر بابل را بدو قسمت متساوی تقسیم مینموده است پلی این دو قسمت شهر را بهم مربوط میساخته و در دو طرف آن دو قصر بنا شده بود که بواسطهٔ معبری تحت‌الارضی باهم راه داشته است. راهروی که بین دو عمارت در زیر رود فرات ساخته شده . با چند اطاق در انتهای دو طرف آن از برنج بنا گردیده است .

در همان نزدیکی برج بابل مشاهده میگشته است . این برج هفت طبقه داشته که هر طبقهٔ بزرگتر در زیر طبقهٔ کوچکتری بنا شده و راه صعود آن در قسمت خارجی برج بوده است . بت معروف بیل (Belus) در اینجا قرار داشت . گویا گرانبها ترین اشیاء را در آن میگذارده اند . ارتفاع هریك ازین طبقات به ۱۲ ذرع میرسیده وروی هم ارتفاع برج با عبادتگاهی که در طبقهٔ هشتم بوده . به ۸۸ ذرع میرسیده است .

فصل نوزدهم — مرگ نابوپولاسار

آمیتیس با جلالی هرچه تمامتر وارد بابل گردید . تمام شهر برای ورود شاه و ولیعهد وشاهزاده خانم و فتح نینوا جشن گرفته و چندین روز شادی نمودند . آمیتیس تا چند روز در شهر با تخت روان

گشته و خیابانهای منظم و عمارات مستحکم و زیبای شهر را تماشا میکرد ولی این شهر بنظر او خیلی با اکباتان اختلاف داشت. آمیتیس مناظر زیبای اکباتان را بیشتر از هرجا دوست میداشت و هرچه بیشتر در شهر گردش مینمود، دلش گرفته تر میشد. بالاخره روزی که بخت‌النصر از او پرسید در اینجا بوی چگونه میگذرد. در جواب گفت:

«این شهر خیلی زیبا است، ولی من دلم برای هگمتانه بسیار تنگ شده است. بنظر من هگمتانه منظره ای دارد که هیچ نمیشود این شهر را با آن مقایسه کرد. من دلم برای وطنم خیلی تنگ شده است».

«اگر مایل باشید در اینجا هم عمارت و باغی میگویم بنا کنند که مثل بناهای هگمتانه باشد».

«بلی بسیار مایلم، ولی آیا امکان دارد؟»

«امتحان میکنیم. من میفرستم معماران مدی بیایند و عمارتیکه مثل عمارات شهر هگمتانه باشد بنا کنند».

چند روز بعد از آن معماران مدی و بابلی مشغول طرح نقشه‌ای برای بنای عمارتی که امروزه «حدائق معلقه» نامیده میشود، گردیدند. بعد از یکسال عمارات ساخته شد و آمیتیس با شادی زیست نموده و از یاد آوری شهر اکباتان محظوظ میگردید.

این عمارت از عجایب سبعهٔ دنیا شمرده میشود. مساحت آن ۱٤۳ ذرع مربع بوده است. دارای هفت طبقه بوده که روی هم بنا شده و پله کان این عمارت ۳۵ ذرع عرض داشته است. در زیر مهتابی ها ستون های مجوف گذارده میشده که روی آن ستون ها درخت میکاشته اند. بنای عمارت با آجر و ساروج، و ضخامت دیوار دور آن قریب

هشت ذرع بوده است .

مهتابی و کوشکی در روی طبقهٔ دوم ساخته شده و درختان زیاد در آن طبقه کاشته شده است .

طاق عمارات هلالی ساخته میشده، تا استحکام آن زیاد باشد چنانچه امروزه پل رود خانه ها را نیز بدین ترتیب میسازند . این طرز بنا علاوه بر استحکام ، عمارات را هم از خطر سیلاب محافظت مینموده است . آبیاری عمارات فوقانی با تلمبه های مخصوصی که غلامان در کار آن اشتغال داشته اند . صورت میگرفته است

بنای عمارت نیمه تمام بود که خبر هجوم فرعون مصر را بسرحد مملکت بابل به نابوپولاسار دادند . نابوپولاسار پیر شده و برایش سخت بود که بجنگ برود ، پس بخت‌النصر برای جنگ با فرعون « نکوی‌دوم» (Necho II) عازم شد .

نکو درکارخمیش آمادهٔ دفاع بود . بخت‌النصر با دل نا راضی از پدر و محبوبه اش جدا شد . در وقت خدا حافظی روی به آمیتیس و نابوپولاسار نموده و گفت : « اگر دیگر مرا ندیدید ، مرا ببخشید ».

« عزیزم . انلیل خدای بزرگ حافظ تو خواهد بود ، ولی من دیگر پیر شده ام و شاید ترا نبینم »

اینوقت سال ۶۰۵ قبل از میلاد بود . بخت‌النصر با قشون مجهز به کارخمیش رسید و با پادشاه مصر با شجاعت می جنگید و قریب چند روز جنگ دوام داشت . خیلی دلش میخواست که جنگ زودتر خاتمه بیابد و دو باره بسوی محبوبهٔ مدی خود مراجعت کند ، و همینطورهم شد ، ولی

او ختم جنگ‌را بدانقسم میل نداشت ! تفصیل آنکه نابوپولاسار که دیگر پیر شده و از کار افتاده بود ، دار فانی را وداع گفت و قاصدان فوری اینخبر را به بخت‌النصر رسانیدند

بخت‌النصر صلاح ندید که در این جنگ زیاد پا فشاری نماید زیرا بیم داشت که در غیبت او مملکت جدیدالتأسیس پدرش بر او یاغی شود و باعث زحمت فراهم گردد . پس گرچه دراین جنگ موفق و فاتح بود ، باز باشرایطی که نکو هم آنرا پسندید ، صلح نمود و به بابل مراجعت کرد .

بمحض ورود مراسم تدفین نابوپولاسار را بجای آورد و بعد از آن تاجگزاری نموده و رسماً پادشاه شد . مراسلات تبریك از ممالك مختلفه و مخصوصاً از سیاکزار برای او پی در پی میرسید .

سالی یکدفعه آمیتیس به ملاقات فامیل خود میرفت و از دیدار آنان محظوظ میگردید . جلوس بخت‌النصر در سال ٦٠٤ ق . م . صورت گرفت .

فصل بیستم — تسخیر اورشلیم

پانزده سال گذشت و واقعهٔ تازه ای در هیچیك ازین دو مملکت رخ نداد . بخت‌النصر ممالك اطراف را در تحت اطاعت خود آورده و از آن ممالك خراج میگرفت . یکی از ممالك خراجگزار وی مملکت یهودیه بود . پادشاه آن کشور با کمال خضوع خراج میداد و عدم اطاعتی از او سر نمیزد .

سیاکزار هم در مملکت داری مشغول بود و برای اینکه پسرش آستیاژ کاملا برای جانشینی وی حاضر باشد ، نارو را مأمور نموده بود که تیر اندازی و اسب سواری را بوی و بچند نفر از شاهزادگان و افراد

خاندان سلطنتی تعلیم دهد . نارو هم هر روزه آستیاژ را با همراهانش بخارج شهر میبرد و گاهی هم یك یا چند هفته مسافرت آنان طول میکشید .

یکروزکه آستیاژ با پدرش بشکارگاه رفته بودند . سیاکزار ملاحظه نمود که پسرش هنوز آن طورکه شایسته است سواری و تیراندازی را نمیداند و شکاری هم نکرده است . برای اطمینان از کار نارو سایر افراد خاندان سلطنتی را نیز امتحان نمود و فهمید که نارو چنانکه سزاوار بوده . ایشانرا تربیت ننموده و از تعلیم آنان خود داری کرده است پس نارو را احضار کرده و بالحن غضب آلودی گفت :

« ای سیت خائن . چرا در ظرف این چند سال سواری و تیر اندازی را به اینها نیاموختی ؟ چرا اینها دست خالی از شکار میایند ! »

« شهریارا . بنده خدمت خود را نمودم . اما اینها بهتر ازین نتوانستند یاد بگیرند ».

شاه که خیانت او را بخوبی احساس نمود . فریاد زده و گفت :

« دور شو ای خائن . دور شو ! »

فردای آنروز آستیاژ مریض شده در بستر خوابید . سایر شاهزادگان بعادت معهود با نارو به شکار رفتند . نارو خیال انتقام در دلش بزرگ شده و تصمیم گرفت به سیاکزار ثابت کند که او هم میتواند مخالفت نماید . شب که در شکارگاه خسته شدند ، بمنزلی در چند فرسخی همدان فرود آمدند . مجلس عیش مرتب شد و نارو در حال مستی امر کرد تا تمام شاهزادگان را بقتل رسانند . در دقیقه ای این کار صورت گرفت و گوشت جوانان مدی را کباب کرده و بعادت سابق خود با شراب (۱) خوردند

۱ ـ تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۳۰

صبح که بهوش آمدند . از کار خود پشیمان شده و موقع خودرا در خطر دیدند ، پس باهم مشورت نموده و صلاح دیدند که بسوی مملکت « لیدی » رفته و بپادشاه آن پناه برند . بنابراین بی تأمل بسوی « آلیاتس » پادشاه لیدی پناه بردند و اوهم ایشانرا باگرمی پذیرفت و وعده داد که از ایشان محافظت نماید .

در همین هنگام بنی اسرائیل هم سر از اطاعت بخت‌النصر پیچیده و از دادن مالیات امتناع ورزیدند . بخت‌النصر قشونی تجهیز نموده و بسوی اورشلیم حرکت نمود .

اورشلیم از شهر های قدیم است . سلیمان پیغمبر آنرا به اعلی‌درجهٔ عظمت و جلال رسانید . قصری شاهی و هیکلی عظیم در آن بنا نمود و برای بنای این عمارات سروهای آزاد و بنایان از صور طلب کرد . هفت سال کار ساختمان طول کشید و قصری نیز برای دختر فرعون زوجهٔ خود بنا کرد . حصار شهر را نیز بزرگتر از سابق نمود و دیوارها را بلند تر کرد .

در زمان حزقیای نبی نیز تعمیر گردید و بر استحکام آن افزوده شد . وی در ازدیاد چشمه ها و قنات های شهر نیز کوشید . منسی نیز بر استحکام شهر افزود ، بطوری که هیچکس خیال تسخیر آنرا نیز در خیال خود نمی پرورانید .

پادشاه اورشلیم شهر را درتصرف داشت و از ورود بخت‌النصر مانع شد .

با وجود تمام این استحکامات بخت‌النصر شهر را بتصرف آورده و دفاین هیکل و خزائن پادشاه را غارت نموده و اغنیا و رؤسا و صنعتگران

شهر را که عددشان به ده هزار میرسید ، به اسیری ببابل برد . اورشلیم فقط مسکن یکعده مردمان بیچاره و بینوا شد . بخت‌النصر صدقیا را بپادشاهی ایشان برگزید و با فیروزی به بابل مراجعت نمود.

در موقع ورود بشهر بابل ، مردم مقدم او را گرامی داشته واز او استقبال نمودند . بخت‌النصر پیراهن درازی که تا بقدمهایش میرسید در بر و یك لباس پشمی بسیار اعلی روی آن پوشیده بود . موزه ای که نعلهای آن چوبی بود برپا و عمامهٔ سفیدی برسر داشت . سرش را با کمال ترتیب شانه کرده و عطر زده بود .

آمیتیس در قصر خود که تازه ساخته شده بود (حدائق معلقه) مقدم او را استقبال کرد . اوهم خود را به زینت های مختلفه آراسته و لباسی‌فاخر در بر کرده بود . قصر بخت‌النصر را که ۷۰۰ ذرع طول و ۶۰۰ ذرع عرض و ۱٤۰ ذرع ارتفاع داشت ، با انواع زینت ها آراسته بودند . خلاصه بخت‌النصر با جلال وارد شهر گردید و رسماً پادشاه شد .

چندی گذشت و صدقیا که نمیتوانست خود را دست نشاندهٔ دیگران به بیند ، قوائی جمع آوری نموده و با پادشاه مصر که « حفرع » نامداشت عهد بسته و از او کمك گرفته و سر از اطاعت بخت‌النصر پیچید .

بخت‌النصر ایندفعه تصمیم گرفت که کار اورشلیم را یکسره کند . پس قشونی تجهیز نموده و بسوی اورشلیم حرکت نمود . کاغذی نیز به سیاکزار نوشته و ویرا از قضایا مطلع ساخت .

شهر اورشلیم محاصره شد و بخت‌النصر با غضب با یهود جنگ میکرد . یهود هم چون میدانستند که اگر مغلوب شوند ، دیگر کارشان تمام است ، مردانه دفاع مینمودند . بخت‌النصر مانع دخول آذوقه گردید و هرچه

و هرچه از جنگ میگذشت ،کار یهود سخت تر میشد. یکسال جنگ طول کشید و هیچ طرف غالب و مغلوب نگردیدند. ولی در شهر اورشلیم قحطی شد و مرض وبا هم شیوع یافت.

ارمیای نبی در مرثیهٔ (۱) خود برای اورشلیم راجع به این قحطی چنین میگوید: « نذیرگان او (یعنی اورشلیم) از برف صافتر و از شیر سفیدتر بودند، بدن ایشان از لعل سرختر و جلوهٔ ایشان مثل یاقوت کبود بود، اما صورت ایشان از سیاهی سیاهتر شده که در کوچه ها شناخته نمیشوند. پوست ایشان باستخوانهایشان چسبیده و خشك شده، مثل چوب گردیده است. کشتگان شمشیر از کشتگان گرسنگی بهترند، زیرا که اینان از عدم محصول زمین مجروح شده، کاهیده میگردند. زنان مهربان اولاد خود را میپزند بدست خویش و آنها .... غذای ایشان هستند ».

باز در همان باب (۲) مینویسد: « زبان اطفال شیر خواره از تشنگی بکام ایشان میچسبد و کودکان نان میخواهند و کسی بدیشان نمیدهد. آنانیکه خوراك لذیذ میخوردند. در کوچه ها بینوا گشته اند. آنانیکه در لباس قرمز تربیت یافته اند، مزبله ها را در آغوش میکشند ».

شش ماه دیگر هم شهر محاصره بود، و مدت یکسال و نیم طول کشید. تا بالاخره مردم از گرسنگی و مرض بتنگ آمدند و بخت‌النصر دیوارهای شهر را خراب نموده و آنرا بتصرف آورد. این فتح درسال ۵۷۶ ق.م. صورت گرفت. ایندفعه بخت‌النصر هیکل را با خاك یکسان کرد و شهر را بتودهٔ خاکی مبدل گردانید. تا پنجسال این شهر بخرابی باقی ماند.

۱ — مراثی ارمیا باب ٤ از آیهٔ ۷ الی ۱۱ ۲ — از آیهٔ ٤ الی ٦

ارمیا در کتاب خود راجع به این فتح چنین مینویسد (۱) : « صدقیا بر پادشاه بابل عاصی گشت . و واقع شد که نبوکدرصر (بخت‌النصر) پادشاه بابل با تمامی لشگر خود در روز دهم ماه دهم سال نهم سلطنت خویش بر اورشلیم بر آمد و در مقابل آن اردو زده سنگری گردا گردش بنا نمودند و شهر تا سال یازدهم صدقیای پادشاه در محاصره بود . و در روز نهم ماه چهارم قحطی در شهر چنان سخت شد که برای اهل زمین نان نبود . پس در شهر رخنه ای ساختند و تمام مردان جنگی در شب از راه دروازه ای که در میان حصار نزد باغ شاه بود فرار کردند و کلدانیان شهر را احاطه نموده بودند و ایشان براه عربه رفتند . و لشگر کلدانیان پادشاهرا تعاقب نموده در بیابان اریحا به صدقیا رسیدند و تمامی لشگرش (یعنی سپاه صدقیا) پرا کنده شدند . پس پادشاه را گرفته نزد پادشاه بابل . . . . آورند و او بروی فتوی داد .

« و پادشاه بابل پسران صدقیا را پیش رویش بقتل رسانید و جمیع سروران یهودا را نیز . . . کشت . و چشمان صدقیا را کور کرده و او را بدو زنجیر بست و پادشاه بابل او را ببابل برده تا روز وفاتش (یعنی وفات بخت‌النصر) در زندان انداخت ».

پس ازین غلبه چنانکه ذکر شد با صدقیا ببابل رفت و یکی از صاحبمنصبان خود را که رئیس جلادان بود و « نبوزردان » نامداشت به اورشلیم فرستاد . نبوزردان اورشلیم را سوزانده و خراب نمود و بقیهٔ بنی اسرائیل را به استثنای عدهٔ معدودی برزگر و زارع ، ببابل به اسیری برد . و نیز تمام اسباب و مصالح مفیدهٔ اورشلیم را ببابل حمل نمود .

---

۱ - کتاب ارمیاباب ۵۲ از آیهٔ ۳ الی ۱۲

بعلاوهٔ اینها عده‌ای از رؤسای کهنه و مقربان صدقیا را نیز پیدا نموده، بنزد بخت‌النصر برد و او آنها را بقتل رسانید.

فصل بیست و یکم — جنک کسوف

در همان موقعی که بخت‌النصر اورشلیم را در محاصره داشت سیاکزار هم با پادشاه لیدی جنگ میکرد. علت جنگ این بود که سیاکزار مراسله ای برای «آلیاتس» پادشاه لیدی فرستاد و از او خواست که نارو و همراهانش را بنزد وی فرستد. آلیـاتس ازین کار امتناع نمود و سیاکزار قشون به لیدی کشیده و مشغول جنگ شد.

لیدی مملکتی بود در آسیای صغیر که کشفیات اخیره بتاریخش کمک های زیادی نموده است. پایتخت آن شهر سارد و مردم آن قومی تاجر و کاسب بودند و ثروت زیادی داشتند. گویا این قوم ضرب سکه را ابتدا بملل دیگر یاد داده اند. مردمانی تجمل پرست و ثروتمند و قوای نظامی ایشان بسیار مرتب و کامل بوده است.



بیچاره آمیتیس که برای پدر و شوهر خود مضطرب بود، هرچند روز یکدفعه قاصدی نزد مادر و پدر و شوهرش میفرستاد و از احوال آنان کسب اطلاع مینمود. در اینوقت پسری داشت که اسمش «امل‌مردوك» (Amel Marduk) بود و در مواقع دلتنگی مادرش را تسلی میداد.

سیاکزار در مملکت لیدی با آلیاتس مدت هفت سال جنگ کرد و نتیجه‌ای نگرفت. هردو طرف از طول مدت خسته شدند و نمیدانستند نتیجه چه خواهد شد، سیاکزار گاهی فتح میکرد، ولی این فتوحات

قطعی نبود و کار را یکسره نمیکرد. عدهٔ مدیها خیلی بیش از قشون آلیاتس بود، اما آنها در عوض مرکب از پیاده سواران یونانی و سواران لیدی بودند که مهارت غریبی در جنگ داشتند.

یکروز در حینی که جنگ میکردند کسوفی رخ داد و هوا تیره گردید. هر دو طرف گمان کردند که خدا غضبشان نموده و ازین جنگ نا راضی است. بخت‌النصر هم که مایل بود این جنگ خاتمه یابد با پادشاه سیلیسی (Cilicia) میانجی شده و این دو پادشاه عظیم‌الشأن را با یکدیگر صلح دادند. نتیجهٔ صلح این شد که آلیاتس دختر خود آرینیس را به آستیاژ داد و مملکت «اورارتو» در تصرف سیاکزار آمد.

نتیجهٔ دیگر (۱) این شد که یك اتحاد سه گانه بین سیاکزار و بخت‌النصر و آلیاتس ایجاد شد که برای بسط و توسعهٔ دولت هر یك مفید بود.

آرینیس دختر آلیاتس با جلالی هرچه تمامتر وارد شهر همدان گردید. اسپاکای ملکه و آرینیس خواهر آستیاژ مقدم عروس تازه را گرامی داشتند. آستیاژ گاهگاهی با آرینیس به لیدی میرفت و پدر زن وی کمال احترام و شفقت را در بارهٔ ایشان مینمود.

آمیتیس که این خبرهای خوش را شنید، از بخت‌النصر درخواست نمود که او را بهمدان برد. بخت‌النصر خواهش ویرا قبول نموده و او را با پسرش بهمدان فرستاد. آمیتیس از دیدار عروس تازه و پدر و مادر و خواهرش بسیار شاد گردید و مدتی در آنجا ماند.

---

۱ - تاریخ مدی بقلم راگزین صفحهٔ ۲۲۱



یکروز در موقعیکه تمام اولاد و خویشاوندان سیاکزار حاضر بودند سیاکزار نگاهی به هریك نموده گفت :

« فرزندان و خویشان من ، اهورا مزدا که سرچشمهٔ حکمت است شما را نیکبخت گرداناد ». بعد از آن رو به آستیاژ نموده و گفت :

« پسر عزیز من ، در زندگانی برای پیشرفت کوشش بسیار نموده‌ام ، و بالاخره بکمك اهورامزدا به آرزوهای خود رسیده ام : از تو متوقعم که کمر همت بالا زنی و مملکت وسیع مدی را محافظت کنی و آنرا توسعه دهی ». بعد از آن قدری فکر کرده دو باره گفت : « اگر همت عالی داشته باشی ، من از تو راضی خواهم بود ، و گرنه پسر نا خلفی هستی . نقداً نصیحت من این است که با عدل و داد با جمیع مردم رفتار کنی و همیشه از پارسه‌ها توجه کامل بنمائی ، زیرا من میترسم که آنها از بی لیاقتی تو استفاده نموده و زحمات مرا بهدر دهند ».

آستیاژ با سستی تبسمی نموده و گفت : « پدر جان ، نقداً که من شاه نیستم و شما زنده هستید ».

روز بعد وقتی ببالین سیاکزار رفتند ، اورا در خواب ابدی دیدند مراسم عزا داری بعمل آمد و همه بر فوت او تأسف خوردند . آمیتیس پس از چندی ببابل رفت و آستیاژ پادشاه مدی شد



حدود مملکت مدی در زمان سیاکزار از طرفی به رود « هالیس » (Halys قزل ایرماق حالیه) و از طرفی به رود « ارس » میرسیده است بعضی گویند که حدود شرقی آن رود « سند » بوده است

ممالکی که جزو ایران شرقی بوده (یعنی « هیرکانی » Hyrcania و « پارتیا » Parthia و « باختر » Bactria و چند مملکت دیگر) بعضی به مدی مالیات میداده و بعضی حکمرانشان از طرف مدی انتخاب میشده است

سیاکزار اولین پادشاه بزرگ ایران است و تمام دورهٔ سلطنت خود را با عدل و داد گذرانیده است . او ملت سامی را پست نموده و نژاد آرین را بمقامی رفیع رسانید . سر پرسی سایکز انگلیسی در بارهٔ او در « تاریخ ایران » مینویسد : « ممکن نیست که در نمایشگاه دنیا او از مردان بزرگ و نابغه محسوب نگردد ».

سیاکزار رفت ، ولی مملکت عظیم وی تا امروز باقی است و همواره با اینکه حوادث زمانه میخواهد او را نابود سازد ، باز بجلال و عظمت خود روز بروز میافزاید و میتوان در آتیهٔ نزدیك روزی را دید که پدران ما هم نظیر آن را ندیده اند . مستر بنیامین در آخر کتاب خود بنام « ایران » مینویسد :

« گرچه وسعت امروزهٔ ایران خیلی کمتر از زمان داریوش اول یا پادشاهان ساسانی است ، باز ایران مملکت وسیعی است که تقریباً بیش از دو برابر آلمان است . آب و هوایش گرچه گرم میباشد ، ولی سالم است ؛ خاك آن هرجا که آبیاری شود ، حاصلخیز است . و تمایل غریبی که سلسلهٔ حاضره به ترقی نشان میدهد ، بعلاوهٔ شرایط فوق ، نشان میدهد که دورهٔ عظمت ایران دو باره تجدید خواهد شد . . . . از آنجائیکه هنوز هم ایرانیان مانند زمانهای پیشین جدی و با هوش هستند ، انسان یك عقیدهٔ مستحکمی پیدامیکند که ایران هنوز هم آیندهٔ امیدبخشی در پیش دارد ».

آری فرزندان آن پادشاهان با عظمت باستانی ، اگر در میدان پیکار جهان با جدیت کوشش نمایند ، این مملکت چندین هزار ساله را دوباره سربلند و سعادتمند خواهند کرد !

مطبعهٔ « بروخیم » تهران

تشکر

از عموم دوستان و مخصوصاً از آقای بدخشان قائممقامی در بار فروش که درفروش کتاب « سگ با وفا » بذل مساعی نموده و بنده را رهین احسان خویش نمودند، اظهار امتنان و قدر دانی مینمایم.

ع. آرین پور کاشانی